



نامه

کانون نویسندگان ایران



احمد شاملو، سیمین بهبهانی، سیاوش کسرایی، فریدون مشیری، م. ع. سپانلو.

اسماعیل خوبی، جعفر کوش آبادی، منصور اوجی، محمدخلیلی، احمد کسیلا.

خسرو فرشید ورد، عباس صادقی پدram، امین الله رضایی، بتول عزیزپور،

مهن بهرامی، مسعود میناوی، امیر حسن چهل تن، نسیم خاکسار،

محمد محمد علی، سید حسین میرکاتلمی، پرویز حضرتی،

جمال میرصادقی، رضا براهنی، داریوش کارگر، رها،

محسن یلفانی، اصغر واقدی، پرتو نوری علاء...

نامه

کانون نویسندگان ایران

شماره دوم - پاییز ۱۳۵۸



مؤسسه انتشارات آگه
تهران ۱۳۵۸

چاپ اول ۱۳۵۸

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نامه‌کانون نویسندگان ایران
حاوی آثار و آراء اعضای کانون
سر دبیر هماهنگی : م.ع. سپانلو

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۵۸ به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است.

فہرست

شعر

صفحہ ۹	احمد شاملو	در این بن بست
۱۱ »	سیمین بہبھانی	فتح غروب
۱۲ »	سیاوش کسرائی	حکایت
۱۳ »	فریدون مشیری	ہمچنین باد
۱۶ »	م.ع. سپانلو	طبع
۲۰ »	اسماعیل خوبی	باپینشی کہ می گوید: فوارہ وار
۲۶ »	جعفر کوش آبادی	پیوند
۳۱ »	منصور اوجی	چہار رباعی
۳۲ »	عظیم خلیلی	بندر گاہ
۳۵ »	غلامحسین متین	از خون قلب گرم و فروزانش
۳۷ »	محمد خلیلی	توپخانہ
۴۰ »	بیژن کلکی	اسب و سوار
۴۱ »	غلامحسین سالمی	روزهای آتش، خون، گلولہ
۴۶ »	اصغر واقدی	با رودخانہ تاریخ
۵۰ »	بتول عزیزپور	دورانی کہ رشد می کنیم
۵۳ »	محمود جعفری	شب
۵۴ »	عباس صادق پدram	نون والقلم
۵۵ »	خسرو فرشید ورد	تفنگ
۵۶ »	سیروس شمیسا	بہ جز باران و تو
۵۸ »	رها	سرپیچی
۶۰ »	میرزا آقا - عسگری	در چلنگر خانہ استاد حداد

۶۲	صفحه یکتا	محمدعلی شاکری یکتا	فریاد یک چریک
۶۶	»	م. دوست	«گوارا» باش
۶۷	»	احمد کسیلا	برسکوی سبز صبوری
۷۰	»	ناصر نجفی	گازخم
۷۲	»	حمید رضا رحیمی	خشم
۷۳	»	منصوره هاشمی	میراث
۷۵	»	علی کوچنانی	از فصل بغض
۷۶	»	امین الله رضایی	دورترین
۷۷	»	حسن فدایی	سلیمه - گندمزار
۷۹	»	سیروس نیرو	هشدار
۸۰	»	مسعود محمودی	فصل باران بی باران

داستان

۸۵	»	میهن بهرامی	حاج بارک الله
۱۰۷	»	مسعود میناوی	پیرمرد و دریا
۱۱۷	»	امیر حسن چهل تن	ما قاسم رانمی فروشیم
۱۲۳	»	نسیم خاکسار	اشباح آوازخوان
۱۳۳	»	محمد محمدعلی	پرمایه در گرداب
۱۴۱	»	مید حسین میر کاظمی	آلامان
۱۴۵	»	پرویز حضرتی	تشریفات
۱۵۲	»	م. ت. صابری	قضیه روز اول سربازی بنده
۱۵۷	»	قیاد آذرایین	خی نساء
۱۶۱	»	داریوش کارگر	اینک وطن تبعیدگاه

درباره ادبیات

۱۷۳	»	جمال میرصادقی	داستان کوتاه و قربانیان زندگی
۱۷۸	»	رضا براهنی	واقعیت گرایی در ادبیات

ادبیات نمایشی

۱۹۳ »	محمود رهبر	قانون
۱۹۸ »	فرامرز طالبی	پادگان در شامگاه
۲۰۷ »	محسن یلفانی	در ساحل

نقد

۲۲۷ »	اصغر واقدی	نگاهی به دو مجموعه شعر از بند آزاد شده!
۲۳۳ »	پرتو نوری علاء	دربارهٔ برهٔ گمشدهٔ راعی

اشاره

این شماره از نامه‌های کانون نویسندگان خصلتی ویژه دارد.

تولد «ادبیات جدید» در ایران گرچه حاصل فکر آزادی و آگاهی ملی ایرانیان دزفون پیش است، اما رشد و شکوفایی آن در حاشیه استبداد بوده است. در واقع این ادبیات علت وجودی خود را در مقابله با دیکتاتوری دیده است.

از این دو هرگاه به محصولات متنوع این حیات فرهنگی و فکری، در طول سالیان، می‌نگریم اساساً غیبت وضوح و صراحت است که چارچوب سبک را مشخص می‌کند. به تعبیر دیگر اکثر کتاب‌های «ادبیات جدید» ایران که تا سال پیش منتشر شده، در نگاه نخست، ستم‌زده یا استبداد زده می‌نماید.

این دفتر کلاً نمایشگر آثار گروهی از نویسندگان و شاعران و محققان ما در دوران گشایشی است که «انقلاب» پدید آورده. دورانی که بندها (اگر چه حتی موقتاً) از کلام گشوده، و سایه دیرنדה کا بوس کهن هرچه مات‌تر و رنگ پریده‌تر می‌شود. بدیهی است صرف درهم‌شکستن ساخت دیروز ساخت نوین نمی‌آفریند. طبعاً ترک عادت‌های قدیمی آسان نیست.

طبعاً هنرمند نیز از تردیدهای ملت نسبت به آینده بی‌بهره نیست.

و طبعاً ساخت‌های جدید ادبیات و هنر نیز، نه از طریق انتشار متحد المال، بلکه از برآیند کوشش‌های ابداعی و رنگارنگ هنرمندان و صاحب‌قلمان شکل می‌گیرد.

هر چه هست، این شماره از نامه‌های کانون نویسندگان ایران خصلتی ویژه دارد.

سر دبیر هماهنگی

شعر

احمد شاملو، سیمین بهبانی، سیاوش کسرایسی، فریدون
مشیری، م.ع. سپانلو، اسماعیل خوبی، جعفر کوش آبادی،
منصور اوجی، عظیم خلیلی، غلامحسین متین، محمدخلیلی،
بیژن کلکی، غلامحسین سالمی، اصغر واقدی، بتول عزیزپور،
محمود جعفری، عباس صادقی پدram، خسرو فرشید ورد،
سیروس شمیسا، رها، میرزا آقا عسگری، محمد علی شاکری
یسکتا، م. دوست، احمد کسیلا، ناصر نجفی، حمید رضا
رحیمی، منصوره هاشمی، علی کوچنانی، امین الله رضایی،
حسن فدایی، سیروس فیرو

در این بن بست...

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی «دوستت می‌دارم».

دلت را می‌بویند

دوزگاد غریبی است، نازنین!

و عشق را

کنارتیرك راهبند

تازیانه می‌زنند.

عشق‌دا ددپستوی خانه نهان باید کرد.

□

در این بن بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوختبار سرود و شعر

فروزان می‌دارند؛

به اندیشیدن خطر مکن.

دوزگاد غریبی است، نازنین!

آن که بر در می کوبد شباهنگام
به کشتن چراغ آمده است.

نودا داپستوی خانه نهان باید کرد.

□

آنک قصابانند

بر گذر گاهها

مستقر،

باکنده و ساطوری خونالود

دوزگاد غریبی است، نازنین!

و تبسم را بر لبها جراحی می کنند

و ترانه را

بردهان.

شوق داپستوی خانه نهان باید کرد.

□

کباب قناری

بر آتش سوسن و یاس-

دوزگاد غریبی است، نازنین!

ابلیس پیروز مست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا داپستوی خانه نهان باید کرد.

۵۸/۴/۳۱

فتح غروب

باد، فتح غروب را، در فضا جار میکشد
 روز، اندام خسته را، سوی دیوار میکشد
 آه خورشید را ببین، باشکیمی مسیح وار
 تا به سر تاج برنمهد، منت از خار میکشد
 واپسین شعله های روز، گاه معراج مغربی
 پرنیان بنفش را، برسپیدار میکشد
 گاه پیروزی زراست، ای تهیدست بی نصیب
 آسمان بر حریر شب، نقش دینار میکشد
 سایه در سایه تیرگی، میتراود ز نیل شب
 بس تباهی که هست و او، پرده بر کار میکشد
 میرود روز روشنی، زاغ بدشیوه چون زنی
 از گلوگاه، شیونی، نابهنجار میکشد
 موج اندوه چشم من، با درخشان ترین پیام
 خط سیال گرم را، روی رخسار میکشد
 گر به تاریخ بنگری، و ربه تاریخ بگذری
 این به پایان نمیرسد، و آن به تکرار میکشد
 باز یحیای آفتاب، مزد رقصی هوس نواز
 بر گل افشان خون خویش، زلف زر تار میکشد^۱
 جبر تغییر ناپذیر، خود همین است و گوبمیر
 هر که بیزار میشود، هر که آزار میکشد

بممن ۵۶

۱- اشاره به داستان بریده شدن سر «یحیی» به عنوان جایزه رقص «سالومه».

حکایت

بر اثر داستان احسان‌طبری: سقراط و عقاب

از اوج آسمان
از آشیان بی‌دروپام و ستون خویش
سقراط را هماره بره دیده بود عقاب.

دز سیر و در سفر
در گشت و در گذر
در گفت و در شنود
همواره دیده بود و او را بسان خود
در عرصه شکار دل‌وجان ستوده بود.

اما عقاب یکه و تنها در آسمان.
سقراط بر زمین
در جمع مردمان.
مرغ بلندجای
بر کوه می‌نشست
بردشت می‌پیرید
اما مدام رشک بر او تار می‌تنید.

اینک که میگذشت
سقراط پاک جان
در چنگ عاملان حکومت کشان کشان

دلشاد بود عقاب
دلشاد بود که آزاد بود عقاب.

پرواز کرد و پیشتر آمد، همینکه دید
سقراط
چون سرفراز با غل و زنجیر می‌رود
آرام درخرام
آزاد می‌رود
افراشت بال‌وپر زد و تن تا ستاره برد
اما درون جان
بندی عقاب را ز همه سوی می‌مُشرد.

اردیبهشت ۱۳۵۰

فریدون مشیری

همچنین باد...^۱

- «چشم ما روشن، ای چراغ سحر
خوش درخشیده‌ای، چه حال و خبر؟

چون گذشتی از آن شبان سیاه
همه طوفان و خشم و خوف و خطر

همه بیداد و ظلم و داغ و درفش

۱- «همچنین باد»، به جای واژه «آمین» به معنای برآور و بپذیر آمده است.
«همچنین باد، همچنین تر باد» به جای «آمین ثم آمین».

همه اندوه واشك و خون جگر

دیدي آن خیل دادخواهان را

زیر رگبار مرگ، راهسپر؟

لب فروبستگان وحشت را

با غریوی فراتر از تندر؟

کاوها پاره‌های دل برچوب

مشت‌ها آهنین و سینه‌سپر؟

دره‌های نسیم آزادی

رهگشایان خون و خاکستر؟

* * *

بنگر آن پاك آفتاب نهاد

پرسشی را چگونه پاسخ داد:

- «چون درآید به بیستون فرهاد

چه کند سنگ خاره با پولاد؟

لرزه برطاق آسمان افتد

خلق اگر یک‌زبان کند فریاد

داد دل از زمانه بستانی

پیش بیداد اگر برآری داد!

* * *

فصل غم‌های بی‌کرانه‌گذشت

طعم آن تلخ را ببر از یاد

جای آن ساقه‌ها - که ریخت به خاک -

سروها سرکشد همه آزاد!

- همچنین باد، همچنین تر باد،

باغ‌ها بشکفد همه رنگین

دشت‌ها برده‌مد همه آباد

- همچنین باد، همچنین تر باد،

برگ تازه است باغ سوخته‌را

باش تا غرق گل بیاید باد

- همچنین باد، همچنین تر باد،

تا به دنیا پرنده‌ای باقی است

هیچ آزاده‌ای اسیر مباد!

- همچنین باد، همچنین تر باد

جان آزادی همیشه عزیز

در امان باد، چشم بد مرساد.»

- همچنین باد، همچنین تر باد. :»

زمستان ۱۳۵۷

طبس

۱

پسکوچه‌ها را چون کلافی گم
بر دست می‌پیچد
و راه باریک و بلندی را
در سایه دیوارها برمی‌گزیند
تا بوی سرد کاهگل یاد آورد رؤیای باران را،
برسکوی درگاه
پائیز نارس آرمیده‌ست
ته‌مانده‌های باد تابستان
- میراث طغیان‌های منکوب -
با گاز اشک‌آور
لب‌هی‌زند چون مومیا بر استخوان‌های محلات...
بادخن‌نازیر است
بر صحن مهتابی‌وزان:
تا بفسرد برهره‌ها، برقاب منظرها
با رنگ زرد مرگ
گلدان‌های نسیان را:

او در تمام راسته، در راه‌های پرخم و پیچ
زیر جداری که دبیت تیره پوشیده‌ست

در جام خوش نقش برنجینی
از آب های نذر نوشیده ست ؛
و با شهیدانی سلام آورده
کآنان را
برعکس سنت، بارگاهی نیست
جز با تالوهای خورشیدش
در سوزش الماسگون حجله قاسم
گواهی نیست ::::

پرهیز دارد از نگاهی اتفاقی
برپیشخوان های جراید
- دانسته های بدخبر را بازخواندن -
امروز صبح
يك شهر در اعماق او مرده ست:

۲

او با سکوت نقشدارش
يك جام می سازد
تا جرعه ای برخاک پیوندان بیفشاند ؛
بر صفحه ویرانه بنویسد دعاهایی
با خط کوفی
از چکه های آب پرنور ؛
و باز سازد چهره مغروق کوکب را

۱۷

در قعر آب انبارهای کور.

با علم ناگاه القبای زمین لرزه
او با سلامی ربط می یابد
با پیرمردانی که در رفت اند و آمد

زیر هر آوار

و جرعه می بخشند دختر بچه هایی را
تنها و ترسیده.

او با قلم موی پریشانش
بر لاجورد آسمان ها گرتنه می ریزد
طرح سراها، بامها، گنبدنماها را؛
هر چند خورشید

با رنگهای پرتحکم می زداید
پیوسته آن تصویرهای بی تماشا را.؛
نقاش، اما باز

پیوسته در آوارها يك بوم می سازد
يك نام را با خط کوفی می نگارد
بر جبهه دروازه های شهر موهومی؛

۳

اکنون که طی راهپیمایی
ویرانه با ویرانه می پیوست
با روشنی می دید
- هیچ استواری واقعیت نیست.

در نیمروز صفر
در خانه‌های شهر مشعل‌ها فروزان است
اما حقیقت، روز کوران است.
و آن سوی، در ویرانه
در ظل خسوف کلی مهتاب
هر چیز واضح بود در نوری مرکب‌گون؛
و برق مشکوکی
کز چشم‌های بی‌مژه می‌جست
این ظمیر کاذب را
از حیث تاریکی عقب می‌زد
از آن شب ویرانه با نورسیه تاب خسوف آن:»

و برق تاریک
از چشم مدفون خیره‌تر می‌جست
وز منبع نذر - آب
در شهر منکوب،
یک انعکاس آب بر می‌خواست
تا حوض کور باغ گلشن
در شهر مخروب.

مهر ۵۷
از کتاب «حکومت شب»

با بینشی که می گوید: فواره وار

فواره ای که بینش سرشار از آفرینش پرتاب شدن را
بارها بار،

بسیارها بار،

آزموده است،

يك باره چشم می گشاید و می بیند:

فرسوده است.

يك باره چشم می گشاید و می بیند:

درباغ،

دیگر شیری وانیست:

می بیند شیرش را بسته اند؛

و بودن نژندش از آن گونه است که،

پنداری،

دزاین باغ،

فواره ای چنو

هرگز،

هرگز،

نبوده است.

فواره ای که بینش پردانش رهاشده بودن را،

درخود،

یا، یعنی،
در جهان و جان شما،
تجربه‌ها کرده است،

يك باره،

می‌بینم

که آرزوی پرتپش و پرزایش رها شده بودن را

دیگر

با دیگران سپرده،

رها کرده است؛

و دردرون بی‌تپش خویش،

مرداب و ش،

تنها

فواره‌های سرنگونی و آرامش فنا شده بودن را

وا کرده است؛

و شیر پیری را می‌ماند،

دیگر،

در زنجیر،

که درکنام خویش،

کفتار و مور و سگ را...:

آه، چه می‌گویم!؟

و با که می‌گویم!؟

خوشر همان که خوشتر باشم:

خوشر همان که،

خاموش،

خوشر بنوشم با...
با تنهایی،
با یاد و نام خویش.

خوشر همان که بیشه‌های درونم
ارزانی‌ی همارة اندوه باد.
خوشر همان که مرگ،
مرگ‌رویان
در ریشه‌های سرکش من،
باشکوه باد:

خوشر همان که اندوه
در من
شاد باد،
خوشر همان که شیر درونم
در بیشه‌های خونم
آزاد باد.

فواره‌ای که خسته‌ست،
فواره‌ای که دیگر فواره نیست،
با خود می‌گوید:
در گوشه‌ای از این باغ
شاید

شیری بسته‌اند:

- «در لایه‌های سنگ و صبوری،

زیر زمین، هماره، خبیرها خواهد بود.»

فواره بلندترین خاموشی

این را می‌داند:

فواره بلندترین خاموشی،

اما،

می‌خوانند؟

- «تا آنسوی فشرده‌ترین لایه‌های سنگ و صبوری،

در این باغ،

تنها

فواره بلندترین خاموشی و خواهد بود.

وین سوی سنگ و صبر،

فواره بلندترین خاموشی

در آه و درنگاه شما خواهد بود.»

- «در گوشه‌ای از این باغ، اما،

آیا

شیری بسته نیست؟»

این را

فواره‌ای جوان می‌پرسد

که خسته نیست؟

و دوست می‌دارد
که رنگش همیشه دلپذیر باشد
و گاو سیر و پستانش پر شیر: :
و شیر
نقش خوش سپیده‌دمان است
که جاری خواهد بود،
در خواب بامدادی چوپان،
آرام و دلپذیر...

شاعر،

اما،

بیداری مشوش خود را
در بامداد دلکش می‌ریزد؛
و بامداد،
چون میش‌گرگ دیده‌ای، از چشم اندازش می‌گریزد.
واوست: باز،
فواره‌ای که خسته‌ست،
فواره‌ای که دیگر فواره نیست،
اما،

با خود می‌گوید:

در گوشه‌ای از این باغ

- شاید -

شیری بسته‌ست.

شیران جاودان و رها
در ریشه‌های خون من، اما،
شیران بی‌زمان و رها در جنگل درون من، اما،
کز ریشه‌های خون شما

سر

بر

خواهند کرد؟

واشسته‌یال

از آذرخش خنده‌ دانای خویش

گذر

خواهند کرد؟

چون غرش پر آتش سیصد هزار ببر

در ریشه‌های بی‌شده یک ابر؛

و بی‌دریغ و زیبا

خواهند راند؛

و برستیغ فردا

خواهند ماند:

تا

فواره‌های پرتپش روئیدن،

آشفته یال، از همه‌سو، بردمند:

زان‌سان که ناگه‌بان، ولی نه به ناهنگام،

از ژرفنای سنگ و صبوری،

خواهند بردمید؛

و، بی‌دریغ و زیبا،

شیرابه‌های شادی و سرشاریِ شکفتن و بالیدن را،
با افشانه‌های سخاوتمند خویش،

به دشت‌های پر عطش بیداری‌تان
خواهند آورد:

شیران ناگهان و رها در جنگل درون من،
آری،

کز بیشه‌های خون شما

سر

بر

خواهند کرد؛

دوازدهم مهر ۵۴ - تهران

جعفر کوش آبادی

پیوند

درگیر بود خلاق
با خرت پرت زندگی خویش
با آسمان
این خوش تراش آبی سرپوش
بر ظلم جابران.

از لابلای پیچک شب‌سر نمی‌کشید
تاب‌نگرد که غول جهان‌خواره درخفا

با او چه می کند
روزی هزار بار
با آنکه طعم زندگی تلخ می چشید
هرگز
بر لوحه خیال
طرحی برای جنبش و طغیان نمی کشید
چرخان به گرد شمع خرافات فکر او
در کوچه های دربدری، بی تفاوتی
می خواند کوچه باغی و آرام می گذشت
بانگ زمانه را
گوی نمی شنید
در روزگار خویش نمی کرد زندگی

يك مشت لاشخوار
بر آسمان زندگیش چرخ می زدند
این لاشخوارها
سرمست خون خلق چو می از پیاله ها
آن يك در اوج خلسه خود گوش می برید
این يك برای جرم عبث دست می شکست
یا تارجان بیگنهی را طنابکی
در بزم شومشان به سر پرده می گسست
مردم ولی
با يك «ولش کن» «ای بابا»
«این بود قسمت»

حکم تباهی اسف انگیز خویش را
انگشت می زدند.

و در مساجد، در خانقاه‌ها
گویی که بر جنازه مردانگی و خشم
باعم نماز می خوانند

گاهی کنار گوشه این ملک سوخته
می بست گر که غنچه گل آفتابکی
آن غنچه نحیف
در کنج سایه‌های نفسگیر حبسشان
رخساره زرد کرده و برخاک می فتاد:

در خانه‌های فقر
باری بهر جهت
می گشت زندگی
خلق خدا فجایع دیوانه وار را
می دید و دم نمی زد و خاموش می نشست

بگذار بگذریم
با عرض معذرت
گل کرد صحبتتم
رم داد یادها
اسب کلام را
تلخابه کرد شربت شیرین جام را

امروز روز دیگر و اوضاع دیگر است
آن زن که در حفاظ
مانند نرگس مخمور می گذشت
او را چوخوشه انگور آبدار
می چید دست مرد
از تانک زندگی
امروز

چتر شکوفه همه اندیشه های سرخ
بر سر کشیده است
گاهی اسیر پنجه خونین دشمنان
گاهی بدل به لاله خونست روی خاک
فرزند او اگر
در بند او افتاد
دیگر به فکر نذر و نیاز زنانه نیست
دیگر به اولیاء متوسل نمی شود
در کوچه می دود
فریاد می کشد
موی دماغ می شود و چوب لای چرخ
تنها من و توئیم
درگیر خودنمایی و درگیر حرفها
با دست حرفها

میدان شوش و غار
در فقر و در فلاکت اندوهبار خویش

اینگ به قلۀ پیوند می‌رسند

امروز خلق ما
بر ظلم جابرانه و فیس و افاده‌ها
گردن نمی‌نهد
جانش به لب رسیده و با چوب و با چماق
در کوچه‌های قم
در کوچه‌های ابری تبریز
پیکار می‌کند
در کوچه می‌کشد و کشته می‌شود
زندانی خم می‌است که در جوش آمده است

ای مرد دانش و هنر ای صاحب قلم
هر کوره راهی و هر شاهراه فکر
اینجا به قلۀ پیوند می‌رسد
برسینه می‌زنی تو اگر سنگ خلق را
دست مرا بگیر
دستت به من بده

شهریور ۱۳۵۷

چهار رباعی

۱

يك باغ شكفته درقبایش، چكنی؟
يك شیر نشسته درصدایش، چكنی؟
گیرم که از او قبا ربودی و صدا
باخون که چکیده درقفايش، چكنی؟

۲

رگبار مسلسلت که برما گذرد
از سینۀ ما لاله ی حمرا گذرد
یکبار دگر ببار برما رگبار!-
تا باغ و بهار از سر دنیا گذرد.

۳

دردا وطنم، چو گل، شفقگون، سرخ است.
سرتابسرش مغاك و گردون سرخ است.
بردار و بساز پرچمی از وطنم!-
پر تارك من بکوب کز خون سرخ است.

دیگر نه هوای چشم بیدارم هست
 نه میل به کشف راز و اسرارم هست
 خواهم که شبی نعره برآرم از دل
 من رافضیم میل سر دارم هست.

عظیم خلیلی

بندرگاه

شط قدیم ساحل
 تسلیم مسلم لنگر
 دربندرگاه تجارت سیا
 مستغرق کار است و دریا.

شط قدیم ساحل
 با صدای بیگانه وار کشتی‌ها
 که شهوت شهادت داشتند
 مسافران سرنوشت را
 به قلمرو صید می بردند.

شط قدیم ساحل
 دربندرگاه کالاهای خون
 غرق
 درخیزاب غارت است.

خیل ملوانان و جاشوان پیر
نهنگک تجارت سیا را خواب می بینند،
تجارت سالهای سیا.

خیل باربران
خیل مزدوران
درتوالی آفتاب بندر

خم می شود
شانه های شکسته
و خونینشان.

آه

ای ساحل نشینان تجارت سیا!
صید کدام مسافر تنها
سرنوشت ما را
درشط نومیدی
رقم می زد.

شط قدیم ساحل
تسایم مسلم لنگر
درحیطه سرنیزه و آفتاب
از دوسوی ظلمت
شراع می کشد.

ملوانان روز مزد

جاشوان پیر بوریانشین

حتی

نان شبانه خویش را

در دستمال‌های خالی می‌گیرند.

اجیران دریا

خواب نان را

درمد دریا‌های فردا می‌بینند،

زیر سقف‌های چوبی.

شط قدیم ساحل

زیر فشار جرثقیل کالاها

اطاعت می‌کند

فرمان تجارت سیاه را.

از بندرگاه

تنها

یادگاری از سنگ

یادگاری از خون

یادگاری از فریاد کودکان

برجای می‌ماند،

و پاره‌ای از آفتاب شرقی.

ساحل دوباره

با سوت سفرهای دور

داستان ولایت خونینش

ورق می‌خورد.

بیاد عمرو گلرخنی

از خون قلب گرم و فروزانش...

۱

آن کودکی که توی خیابان‌ها
می‌گشت،
مردی شاد،
مردی که با تمام وجودش کلام را
حیثیتی عظیم همی بخشید،
وقتی که از دلاوری عشق،
سخن گفت

۲

يك روز،
درموقع غروب، بمن گفت:
- «دیگر، هوا، برای تنفس نیست.»
من،
آن روز
او را، چنانکه بود، نفهمیدم.
گفتم به او: «چگونه؟»
«چه باید کرد؟»
خندید، گفت:
«وقتی هوا نبود، سلامت نیست!».

او را نگاه کردم،
 لبخند او به گرمی خورشید صبح بود
 از زیر آن نقاب تمسخر
 دریای خشم، موج زنان، راه می‌گشود:
 - «انسان، در این دیار، چه تنه‌است!»
 گفتم. ولی، ولی، نپذیرفت.
 و گفت:
 «تنهائی، از خواص جدائی است.
 جدا، مباش!»
 من باز هم به جد، نگرفتم،
 پنداشتم:
 «دعوت، میان این همه دیوار،
 دیوار موش دار،
 عاقلانه نیست».
 از او سبک گذشتم، چوباد در هوا
 او را چنانکه بود، نفرمیدم:
 «او، حرف می‌زند!»

۳

اینک،
 من تن به نیش سرزنشی تلخ می‌دهم.
 محکوم می‌کنم
 اندیشه‌های باطل خود را در آن غروب
 «تنهائی از خواص جدائی است»

دعوت: «جدا مباش!»
با این همه ندامت،
خود را شکنجه می‌دهم و از هجوم درد،
بیمهوش می‌شوم:
او

تنها سخن نبود که، می‌گفت:
«تنهایی از خواص جدائی است!»
اکنون

در زیر خاک میهن محبوب
خفته است، آن رفیق گرامی-خوب
از خون قلب گرم و فروزانش
خورشید سرخ می‌دمد و آشوب...

۲۹ بهمن ۱۳۵۲-تهران

محمد خلیلی

توپخانه

میدان پیر،
میدان یادگارها
این سنگر قدیمی و گلگون توده‌ها
اکنون دوباره جسم تناور را
در این طلوع مشرقی «ماه‌مه»
می‌شوید،

گوئی که: بار دیگر
بعد از هزار قرن!
دریای جوشش است،
میدان.



در این طلوع مشرقی «ماه مه»
اینجا
دستان رنج و کار، بهم قفل می‌شوند،
دهها هزار شانه
- شانه زخمین -
پل می‌زند به سوی رهائی،
به سوی خلق؛

صدها هزار فریاد
ره می‌برد به قلعه آزادی
گوئی که: بار دیگر
بعد از هزار قرن!
روح پذیرش است،
میدان.



اینجا، تمام رودهای جنوبی!
از چشمه سار رنج
با چرخشی مهیب

سوی بلندای شهر

می رانند،

اینجا مصب پیوستن

اینجا شکوه تیره اقیانوس

اینجا زمین به زمان بوسه می زند؛

شوق همایش است،

میدان.

□

این سیل وار انسانی

این ارتش مهاجم و سرخ برهنگان

یاد آور تداوم تاریخ،

مهله هماره غوغا و پویش است،

میدان.

□

میدان پیر

دیگر چنین که ستاده به قلب شهر

با بی شماره ارتش زحمت،

- سپاه سرخ -

آتششان ساکت قبل از نمایش است،

میدان.

اول ماده ۱۳۵۸

اسب و سوار

در ذهن من
ستاره پریشان شد
این خاکها
خاکهای خونی مدفون
قدر مرا
نشاخت
در انعطاف باد
زیر ردیف کاجهای مرتعش باغ
اسب و سوار
منتظرم مانده.
ماه بزرگ
در طرح خاوران
افشانده بود
نقره سرد نور
ناگاه
رگبار درگرفت
در ذهن من ستاره پریشان شد
آشفته خاکهای خونی بی قدر
و درپت پسته نور
فانوس کورشد
در قاب پنجره

منتظرش ماندم

درد و دریغ

اسب و سوار

هیچگاه نمی آید؟

اردیبهشت ۱۳۵۸

غلامحسین سالمی

برای: شهرم

«روزهای آتش، خون، گلوله»

با موطنم چه رفته که اینسان

رنجور و ناتوان

افتاده بر کناره کارون

آرامش همیشگی خود را

از دست داده است،

لب میگذرد به دندان

غمگین و نیمه جان؟

در شهر خوب من

بوی همیشگی ماهی

شط

شرجی

نفت

با بوی خون

آتش

باروت

با بوی تفرقه

مخلوط گشته است،

و خلق

- خلق عرب، فارس -

با آن صداقت و یکرنگی شان

آن الفت قدیمی را

از یاد برده اند،

و چشمهایشان

در چشمخانه‌های عراسان

لبریز اضطراب و سؤال است.

باور نمی‌کنم. اما حقیقت است

انگار نام شهر مرا چندی است

تغییر داده‌اند:

«کشتارگاه» !!

این حسن انتخاب

شایسته تشکر و تمجید است !!

زیرا

زیباترین واژه فرعونگ انقلاب !!

و نام پرشکوه و غرور انگیزی است !!

مردان، زنان، جوانان، پیران

بی آنکه خویش بدانند

قربانی زبان و لهجه خویشند.

کشتارگاه

با چهره کریه و دهان گشوده‌اش
در انتظار خلق ستم‌دیده است
فرقی نمی‌کند که از چه طایفه‌ای باشند
کشتارگاه تشنه خون است!!

باری

دستی که سنگ تفرقه انداخت
در برکه تفاهم این خلق
از بن بریده باد!!

با موطنم چه رفته‌ست؟

آیا محله‌های «کوت»، «صفا»، «حیزان»

با کوچه‌های تنگ و قدیمی‌شان

- آن کوچه‌های پرتپش آشتی‌کنان -

بازار مهربان «صفا»ی شهر

با میوه‌ها و سبزی تازه،

و چار راه «سیف»

- میعادگاه جمله بیکاران

در عصرهای کسالت و خمیازه -

آیا هنوز هم زنده‌ست؟

آیا «حمید»

آن روزنامه فروش باستانی!!

با آن دو چرخه لکنته کمپنه

در کوچه‌ها و خیابانها

فریاد آخرین خبر را

سرمی دهد هنوز؟

با یاد موطنم دل من می تپد هنوز:

با یاد نخل «برحی»

این قامت بلند رعائی؛

شبهای پرسه لب شط.

می خوردن کنار اسکله «حفار»

با «روشن» و «محمد» و «منصور»

و بوی نان خانگی «تبدون»؛

سمبوسه‌های داغ و تند «علی»؛

و باقلای پخته «سیدعباس»؛

شبهای ماه مبارك

سرگرم بازی گل یا پوچ بودن

در پستوی مغازه «رحمان»؛

و زولبیا و بامیه خوردن؛

شبهای نوبت خاموشی

در خانه‌های محله‌ما

و فانوسها و لاله‌های پراز نفت

و انتظار آمدن برق؛

شبهای تومبلا

در باشگاه گمرک و راه آهن

همراه با «جواد» و «سیاوش»
فریاد خط، خانه،
و ظه‌رهای داغ و شرچی مرداد
خود را به «حکم» سپردن.
در من تمام خاطره‌ها زنده‌ست
در من تمام خاطره‌ها زنده‌ست،
هرچند دور مانده‌ام از شهر خود، ولی
هر لحظه
هر دقیقه

هر روز

با یاد موطنم دل من می‌تپد هنوز!

آهای.... کارون!

ای شط قهرمان!

با فاتحان احمق تاریخ

این قصه شنیده مکرر کن:

خرمشهر می‌ماند

خرمشهر باید، باید بماند

- و می‌ماند -

هرچند

زخم عمیق تفرقه بردل دارد!!

تهران - خرداد ۱۳۵۸

بارودخانه تاریخ

آیندگان بدانند
آیندگان بخوانند
این شعر روزهای خون و مسلسل را
در لحظه شگفتی تاریخ
این نامه نگاشته باخون را
بر جاده‌های سرخ
بر سینه گشاده دیوارهای شهر
شهری که روسپی وار
آغوش بر تمهاجم دشمن گشوده بود
شهری که در تسلط نامردان
در بستری ز خون و خیانت غنوده بود
اینک چه پرغرور
در زیر تازیانه فریاد
و طبل پرتلاطم توفان
از خواب دیر سال زمستانی
بیدار گشته است

□

در کوچه‌های دلپره: فریاد کودکان
شلیک بی‌امان مسلسل را
تحقیق می‌کند

و لکدهای ننگ و ترس و صبوری را
از چمبرهٔ پر از هراس پدرهاشان
در رود سرخ خون

می شویند

جلادهای شرمزده، اینک
در ماتم شمهیدان می گریند!

□

اینجا تمام شهر

- دیوارها و پنجره‌ها، درها

و جاده‌های سرخ -

اوراق روزنامهٔ دیواربست

بنوشته با مرکب خون

خونی که بر بسیط زمین جاربست

□

آه ای «نرون»!

تنها تو شهر باستانی «رم» را

در آتش تمهاجم و بیداد سوختی

اما در این دیار مه‌آلود

هر شهر در تمهاجم تاتار

تکرار خاطرات نشابور است

□

بعد از هزاره‌های ننگین
با سال‌های خونین
و افتخارهای دروغین
اینک به روزهای غرور و فخر
در معبر ستایش تاریخ می‌رسیم
همراه نسل پر صلابت و عصیانگر
با آن هجوم ویرانگر
بر قلعه‌های وحشت و بی‌آباد
با آن سرود گرم و رهائی بخش
در مقدم گرامی یاران
پشت حصار سنگی زندان



اینجا چه باشکوه
در جشن پرتلاطم پیروزی
تندیس پر ز نخوت فرعونیان شکست
و در تمام شهر
- در کوچه‌ها، خیابانها، میدانها
با بارش مداوم باران اشک شوق
مردم سرود آزادی خواندند



آری چه با شتاب گذشتیم
از پله‌های شب‌زده دهلیز

تا قلدهای روشن پیروزی
اینک در این دوراهی تردید و اضطراب
باید چراغ بیاویزیم
زیرا از آنهمه ستاره روشن که سوختند
جز خاطرات مبهم و بیرنگ
نامی نمانده است در اوراق این کتاب



با اینکه چهره‌های دروغین
بر مسند حقیقت بنشستند
با اینکه رودخانه تاریخ
در پشت سد ازخس و خاشاک
در انتظار لحظه طغیان است
اما دوباره یاد تو را زنده می‌کنیم
نام تو ای رفیق!
سرفصل هر کتابی خواهد شد
و شاه‌بیت هر غزلی
و سرگذشت زندگی و مرگ سرخستان
پر شورتر حماسه تاریخ انقلاب!

بهمن ماه ۱۳۵۷ - خرداد ماه ۱۳۵۸

دورانی که رشد می‌کنیم

به دورانی که رشد می‌کنیم

کسی

هیچ‌کسی

فردای ما را

- در تقویم

یادداشت نمی‌کند

زمان تاریخی

به استقبال استعاره می‌رود

سهم ما

ز اوقات زندگی

سلام رمزی است

پیام رمزی

گرسنگی رمزی

درد رمزی

مرگ رمزی است

به دورانی که رشد می‌کنیم

سهم ما

ز اوقات زندگی

کنایتی ز حیات است.

به دورانی که رشد می کنیم

- آسمان

آبی

- فصلها

رنگ به رنگ

- دستها

به کار

زبان حاجت

- سپیده الکن -

طلوع می کند

مردان قضاء

دستی تفنگ

دستی گل

به خانه باز می گردند

کودکان

به لای لای تعب

به خواب می روند

زنان جامگان رضا

سوزن می زنند.

به دورانی که رشد می کنیم

سفر

سفر خیال است

خیال

خیال باطل
عبوربان خیالی
ما را صدا می‌کنند
پیوسته
ما را صدا می‌کنند
بنویس!

خوشبختم

بگو!

ستایش می‌کنم

بخوان!

آزادم

سرود بلند پیشین

آرام

آرام

در گلوی ما

به هزار گنگی

بدل می‌شود

صبح

صبح کاذب است

به خورشید

تلنگری می‌زنیم.

شب

«برف» گفتند - به خونباری این فصل نبود.
برف مسموم،

غباریکه به هر چهره نشست،
کمر تازگی ساقه هر سبزه شکست.
کوچه نور
به هر پنجره روشن بست.

«باد» گفتند - به خونریزی دیشب نوزید.
باد خنجر بر کف
نرمه جان کبوترها را
به دم تیغ درید.
بید، استاد اگر، از نفس شب لرزید.
لاله از داغ به دل مانده به یاران می گفت:
تیغ بر کف گیرید
راه بر شب گیرید.

«نون والقلم»

این سوار آمده، سوگوار آمده
سوگوار آمده، این سوار آمده

صاحب صدای خون، آمده ز خود برون
بهر «دید و بازدید» پای دار آمده

این گذشته از قلم، این سرشته از قلم
این نوشته از قلم، برقرار آمده

با «سه تار» غربتتش، با جلال شوکتش
ساز دل به دست... آه سازگار آمده

شهر را غبار غم، رفته و بپاکنید
پای کوبی و طرب، ز آنکه یار آمده

یار نازنین ما، شیر سرزمین ما
اینک از هزار خان، سایه‌وار آمده

کوچه کوچه شهر را، لاله‌زار دل‌کنید
چون زدشت لاله‌ها، لاله، زار آمده

غنچه‌های اشک را، سبزه رهش‌کنید
یار ما ز راه دور انتظار آمده

شمع و آب و آینه، پیش وازش آورید
این یگانه این عزیز، جان نثار آمده

این غرور لحظه‌ها، این صبور سالمها
سنگ آسیای خون روزگار آمده

«نون والقلم» کجاست! آیه علم کجاست؟
اینک اینک آن وجود آیه‌وار آمده

شمس روزگار ما، یار داغدار ما
آخرین سوار ما، سوگوار آمده

۱۳۵۸/۳/۱۱

خسرو فرشیدورد

تفنگ

چون خصم وطن بامن و تو بر سر جنگ است
رو چاره جان کن که ترا چاره تفنگ است
تا آخر در این رزم گناهست گناهست
تردید در این مرحله رسوائی ننگ است
بندد به مسلسل همه جا پیر و جوان را
این دیو که گوئی دلش از آهن و سنگ است
تا دیو در این خانه بود کار تو زار است
تا گرگ در این لانه بود پای تو لنگ است

این غول ترا می‌شکند پای و سر و دست
بشکن سر و دستش چو ترا زور نه‌بنگ است
ای خلاق ستم‌دیده بکوشید و بجوشید
تا در تنتان توش و توان ناخن و چنگ است
این مار بود زخمی و پرکین بکشیدش
این دیو سراسیمه و دیوانه جنگ است
ای گرگ تو با مردم ما پنجه می‌فکن
این خلق قوی پنجه‌تر از شیر و پلنگ است

سیروس شمیسا

به جز باران و تو

عزیزا!
چه پائیزی بود
و مرغان که آن همه دور
از جاده‌های پیچ‌پیچ پائیز می‌آمدند
بر آویز بادها
چه رها بودند ...

و آن آخرین شبی
که آغاز می‌آمد
شب از ستاره‌ها سرد بود
ولاله‌ها

کلاله خویش را
در باد گریه می کردند

در جاده‌های عکس
هیچکس نبود

به جز باران و تو

□

در افعال بارانی این عصر بی دلیل

تمام می شویم

تمام می شویم و جان نابکار را

در خواب و خاک و خاطره

یله می کنیم

و آسمانی که بر ایوان ما افتاده بود

پرنده‌ها را

یکباره ناتمام

رها کرد

و مرغان که از کناره دریاها می آمدند

یکباره مه شدند

آن شب که جاده‌های خواب ترا می برد

منقار مرغ گریه بود

هزیرا

چه پائیزی بود

وماه که برناودان خانه‌ها می‌ریخت
مانند تنم‌بایان

تا انتهای جهان

تنم‌ها بود

تهران- فروردین ۱۳۵۸

از - رها

سرپیچی

تمکین نمی‌کنند

این شاخه‌های سبز

این از غرور طعنه زده برستیغ کوه

این دست‌ها

از من دگر

از لحظه‌ای که گشته تفنگم

دم‌چون عصای کهنه موسی به کوه طور

آذین بروی سینه دیوار

فرمان نمی‌برند

این پنجه‌ها ز من

سیابه‌ام

این لحظه لحظه برتن ماشه نشانده قهر

این لحظه لحظه برتن ماشه چکانده خشم

بیگانگی کند

در حسرت نشستن بر ماشه تفنگ

خمیازه می کشد

یاری نمی دهند

فریادها مرا

این از شکاف باز دهانم کشیده سر

این از دهان تنگ گلویم گشوده بال

این گشته با صدای تفنگ همزاد

این کرده از سکوت مرا دلتنگ

تمکین نمی کنند

این دستها ز من

تا آن نشسته بر تن دیوار

با من به آشتی ننشیند

فرمان نمی برد

سیابه ام دگر

تا بر نحیف ماشه نپیچد

یاری نمی دهند

فریادها مرا

تا بر دهان خشک تفنگم، نشسته، سرخ

همزاد خویشان شناسد

تا من غریب و تلخ نمازم

با دستهای خویش

هرگز مباد بر تن دیوارها تفنگ

من عاشق تفنگم و پیکار.

«در چلنگر خانه استاد حداد»

میان آهنگران ایستاده‌ام
کوره در سرخی خویش
آهن در گداختن
آهنگران، در شعله پرشکوه کار عرق‌ریز
آهن، خم می‌شود
- و شکل می‌پذیرد موزون
تق... توق... تاق
آهن مطیع دست
و جهان مقهور آهنست
- آی... استاد حداد!

ای مرد رنج
بدم، بدم، بکوب، بکوب
خردش کن، خمش کن، مطیعش کن!
این تاریخ است که خرد می‌شود!
و شکل می‌پذیرد موزون‌تر
این بردگیست که خرد می‌شود
جهان مثل اسبی یراق بسته
- زیر پاهایمان می‌چمد

آرام، مطیع، و پر برکت
ما را به جاذبه بسته بودند
پشت به جاذبه زمین کردیم

پروازکن - پروازکن!
و بر دورترین ستاره
در دورترین سیاره
خیمه باله‌های آهنی‌ات را برافراز
- سرفراز

در قفس ترس
بیم‌هودگی را سلام می‌گفتیم
میان حلقه ناآگاهان سجده می‌بردیم
می‌پنداشتیم که تاریکی اقیانوس مرگست
می‌پنداشتیم که سرنوشت ما
دور ایستادنست و ستایش بردن
در آن فرو شدیم
و از اقیانوس گذشتیم به سرفرازی
تاریکی مقدمه صبح بود
تاریکی هیچ نبود
- آی... استاد حداد آهنگر!
ای یار باستانی تاریخ
پروردگار آهن و فولاد
- معمار زورمند!
بنگر چگونه آهن و فولاد
در دست‌های قادر تو نرم می‌شوند
و جهان دوشیزه ترسیده ایست
- پناهنده در آغوش
بکوب! - بکوب!

تق، توق، تاق

چه موسیقی موزونی ست کار!

فراز ایستاده‌ای بر آهن و خاك و ستاره

من از جنگل ترس باز آمده‌ام

من از مرداب خرافه و ندانستن

در حلقه شما، اینك

در حلقه توانستن

- چکش می‌زنم

آن داسها، انگشتهای منند

آن چکشها، مشت‌های منند

و آن آتش، چهره من!

آن دم، نفسم

من از میان ستارگان به زمین آمده‌ام

و رابطه سرخ را

میان افزارها و دستها

- تماشا می‌کنم

شهریور ۱۳۵۷ - همدان

محمد علی شاکری یکتا

فریاد یک چریک

زوبین و خون

در متن پر صلابت فریاد.

پیکار بی‌امان.
مشتی به‌سوی خویش،
مشتی به‌سوی شعله‌ خون رنگ بامداد.



خون از شقیقه‌اش
برسنگ صبر کهنه فرو ریخت
و سنگ هیبت سرخی یافت
که بازتاب شعله خشمش را
در چشم عابران خیابان ریخت
اینک حماسه در تن سرخ سپیده‌دم
فریاد یک چریک:

سرخم رفیق
چون خون تو
چون پرچی که در افق سرخ می‌بینم
در اهتزاز.

چون کوره‌های ذوب
کز قلب کارگر
سودا و سود را
می‌سوزد از درون.
با می‌بینم بگو
ای شهرهای هر چه حقارت
ای بردگان خوب
در قرن‌های بد،

در قرن‌های تاج
در قرن‌های تخت
در قرن‌های پینه و انگشت
در قرن‌های سنگ
سنگ هزار بردهٔ مصری
یونانی
رومی
عرب
ایرانی
در تخت‌های پرزر و زیور
در کاخ‌های زور^۱،
سنگ جنون نادر
در
میدان چان‌دیچوک^۲،
سنگ حقارت «آغا»
در «تغابیس»^۳،
سنگ جنون رضا خان
در گوهرشاد^۴
وینک

-
- ۱- اشاره به ساختن کاخ‌های شاهان هخامنشی به دست بردگان و اسرای جنگی.
۲- چان‌دیچوک: نام میدانی در دهلی که نادر افشار دستور قتل‌عام مردم دهلی را از آنجا صادر کرد.
۳- اشاره‌ای به زندگی و مرگ حقارت‌باز آغامحمدخان قاجار.
۴- اشاره به قتل‌عام مردم مشهد در مسجد گوهرشاد توسط رضاخان.

خط عبور فانتوم

خط سیاه

در جمعه سیاه.^۱

رگبارهای نفت بر در و دیوار

رگبارهای خون

در عمق خاک.

آری رفیق

با میهنم بگو

زنجیرشان

مچ پیچ دست‌های رفیقانست

شلاقشان

داغ سیاه‌گرده تاریخت،

اما

می‌سازمت وطن

در صحنه نبرد

«با داس برزگر»

«با پتک کارگر»

در مقطع اسارت و آزادی

ای تکیه‌گاه مزدک و بابک

ای سرپناه کوچک خان

ای عرصه یلان سیاعکل

ای واژه بلند،

۱- اشاره به قتل‌عام مردم تبران در میدان شهدا (میدان ژاله) توسط محمد رضاخان پسر رضاخان.

ایران

سرخم چو صبح تو

چون میوه‌های نورس ایمانت

بردار شاه.

چون کوجه‌های خاکی و ویرانت.

□

خون از شقیقه‌اش

بر سنگ خشم تازه فروپاشید.

اینک حماسه در تن سرخ سپیده‌دم

فریاد يك چريك

فریاد يك «فدائی»

فریاد يك «مجاهد»

فریاد دادخواهی ملت

آذرماه ۱۳۵۷

م- دوست

«گوارا» باش

فضا، فضای سوگواری‌ست

شهید باید شد

شهید.

کسی می‌آید

کسی که حروف شناسنامه‌اش

به بار فشنگ

سنجاق خورده است

کسی که خسته نیست

کسی که شهادت شناسنامه خود را

جرقه‌ای از ظهور می‌داند.

کسی که می‌خواند:

لباس لاله بتن کن

«گوارا» باش

که جان به تپه تپه سپردن

مقام خورشید است

زمستان ۱۳۴۶

احمد کسیلا

بر سکوی سبز صبوری

در روزهای خسته و خونین

در روزهای تردید

در روزهای مجوف و بیگانه

با یاری

در روزهای عسرت

- تکیده‌تر از ایمان
و فربه‌تر از نفرت -
در روزهای خرناسه
خواری



در روزهایی که
نام و کام و دام
در شعر انقلاب
قافیه می‌گردد
و محتسبان
- از دودهٔ ثلاثهٔ غساله
ابوالجمعی سرادق حرم و درم -
نظاره می‌کنند
با تحقیر
براعتکاف صبورانۀ شمشیر
و دیگر
غبطه ندارد
عقیق خون بر سینه
و باری
می‌پندارند
باد مغربی نسیان
می‌زداید
از گردش مدور ایام



در روزهایی که آفتاب نیز

صم بکم

شولای کهربائی ابر

بر تن

و مقنعه بر چهره

بی واهمه و پرسه زنان

می گذرد

از ملتقای تشنگی بیشه

و ابرهای بی باران

در روزهایی که

سرشار است

از چهجهٔ بوفها

و آزمندی کفتاران



توفان

فاخته‌وار می فرساید

پیوند خاک و بیخ درختان را

و راه

باریک

تاریک

گم می‌کند
در باورش
انسان را



تهران - تیر ۱۳۵۸

ناصر نجفی

(گلزخم)

در سالهای شقاوت
عصر تسلط شب بارگان
حرامیان هرزه در
دلم هوای تو دارد
دارم هوای آنکه بیمارم
در باغ مخمل گلزخمهای تو
دارم هوای تپیدن
صلا زدن
دریا دلان خاکنشین خجسته را
دریا دلان شبنامه‌های دوچشم تو
آن آیه‌های سرخ بپا خواستن
توانستن
بشوق مثله مثله شدن
شوق هزار بار مردن

هزار بار زنده شدن

گذر کردن -

ز انزوای هراس

ز اقتدار خشم عتیق

تا خیزاب‌های هلهله

انبوه

انبوه

فراز سستیغ و تیغ

تا هیمنه دودمان سپیده

افشان

افشان

ز خرمن کرانه‌های بلند

دارم هوای ترا من

دارم هوای آنکه بخوانم

آواز پرصلابت دریا را

برواژه نامه‌های این فصول

سترون

دارم هوای ترا من

شوق هزار بار مردن

هزار بار زنده شدن

۱۳۵۶/۲/۱

خشم

ماه متفکر

درحاشیة شب

قدم می‌زند

و مرد

انبوه هزار ساله هراسش

بر پشت

تسبیح هزار دانه اشکش

در مشت

اندوه باستانی خویش را

رقم می‌زند

□

دود غلیظ بغض

پیچیده در مجبس گلوش

سرنوشت مخدوش خویش را

به قعر فلسفه

پرتاب می‌کند ...

تهران ۱۳۵۸/۳/۲۷

«میراث»

«با تأثیر از خرابه‌های شاپورکازرون»

مجمری بنشان به پهلوی سیاه و سرد این سرما
تا بخاطر آورم گرمای پا برجای آتشگاه
شعله خونم که می‌رویم
و می‌خوانم
در تن ایمان سرخ اندیش مشعلها

□

هان! بیا اینجاست

سرزمین من.

سرستونهای دژ مستحکمش، اینک مرا
با نیاکانم؛

- تمام برده‌های لای هر دیوار -

می‌دهد پیوند

می‌نهم محکم قدمها را

می‌فشارم سنگفرش خامش آن قصر زیبا را

دست در آغوش پیکرهای بیدادی ستون را

می‌کنم - مذبوح -

چشمها را می‌نهم برهم

تا سکوت و همناک این سرای غم فزا را

در شکوه دردناک قصر ساسانها برم از یاد

□

آه آری آنکه با آن پوشش فرخ
خرامان باز می آید
موبد آن معبد زیباست
می رود تا پاسدار هستی ای باشد
کز نیای پاک رایش روشن است
از گاه تا بیگانه

مشعلش در دست
پلکان را زود پیماید
و به محراب «آناهیتا»
فراز آید

مجمهر محراب خندان است
از وفور شمع
وز سر پرشور آتشگاه
شعله های خشمناک آتشی جاوید
بر ظلام ذوق اهریمن خورد سوگند
موبدك با خویش می گوید:

- در دلش

آهسته از بیم حضور فاحش دیوار -

خون مزدك یا که مانی نیست
کاینچنین تا اوج
پر فروغ و سرخ و تبدار است
نیز تا بیگانه بیدار است؟

□

گویی اینك نیست جز خاکستر سردی

بر اجاق خفته معبد
وز غرور سرخ آتشگاه
هیچ برجا نیست جز میراث‌های کهنه دردی
بر کبود انحنای شان‌های زخم‌دار من

بهار ۱۳۵۴

علی کوچنانی

از فصل بغض

در ششم‌هزارمین سال فصل
- مرزی برای عبور و
دیواری برای آوا

□

در لحظه‌های تماشایی شهر
بره‌های مبارکی

که بر دمیدن فصل نو

دلالت دارند

دیدنی بود:

[- گام‌هایی آسان و نمونه

حنجره‌هایی جاری]

یاران

شجاعتتان را تطهیر کنید!

اینک

بر این تندیس

هنگام حلول روح عاشقان اساطیر است.

□

[... از حفره‌های زمینی صدا

- تا -

انهدام شادی و

شورش شیون]

برای تورق تاریخ

انگشتانت را

با خون من

نخیس کن!

پائیز ۱۳۵۶

امین الله رضائی

«دورترین»

نامت:

بلندباد

نامت:

شکفته باد

نامت:

چنان چو زهره و مریخ و مشتری

نامت:

ستاره

دورترین باد

آزادی:

ای خجسته‌ترین

نامت:

فراز هرچه که موجود

نامت:

فراز هرچه که پایاست

نامت:

خجسته باد

نامت:

اما؟

تو در بعیدی

دور از من

دور از ما

تبعیدی

۱۳۵۸/۲/۱۵

حسن فدایی

سلیمه

دوشعر

عزم سفر دارد سلیمه.

سرمای این سوی بیابان

این دشت بی‌مهر و سترون
دیگر دلش را خسته کرده است
گرمای خوزستان، هوای شرعی شط
و آن جمعد مشکین در خیابان‌های اهواز
در سینه‌اش شوری دگر دارد سلیمه

بیهوده اینجا مانده اندام جوانش
کس را نمی‌بیند سزاوار تن خویش
زین روی اگر چندی بپاید
پژمرده خواهد گشت برگ آرزوانش
حال آن‌که این نخل جوان میل ثمر دارد
سلیمه.

ای عشق! دل خوشدار کاین بار
حتی اگر از آسمان خنجر ببارد
میل خطر دارد سلیمه.

گندمزار

روی گندمزار
تیغ داغ آفتاب و تیغه‌های داس
خوشه‌چینان صف به صف پشت دروگرها
شور گنجشگان صحرایی برای دانه‌های زیرپا مانده
وان سوار چابک دهساله روی زین خرمنکوب

دایره‌های غبار آلود می‌سازد
باشعاع پرغبار توشهٔ يك سال آینده...

سیروس نیرو

هشدار

اگر چه ماند زیبا
اسب رهرو دشمن
اگر چه گشت ز رفتار
این عیوس سیاه
ولیک آتش خفته است زیر خاکستر
ولیک تشنهٔ فتنه است، در حریم سکوت
هزار شعلهٔ پنهان در آستین دارد.

□

مگوکه راه به پایان رسید و شب فرسود،
جلوس خرمی صبح، برستینغ ببین
مگوکه باد مخالف، فرمانده را ماند،
غبار حادثهٔ شوم، گشته خالک‌نشین
درون پرده پندار و خواب خرگوشی.

□

چنین شکفته، می‌آرای
نوبهاران را
چنان شکسته، مپندار

پرزایان را
مباد، حادثه‌را درنشیب انگاری
که زیر خرمن گاه تو، آب می‌گذرد.

□

اگر که باز بر آشوبد،
این سیاه عبوس
اگر که دست بر آرد، ز آستین،
این شوم
چنان سیاه کند روزگار را، بر ما
که زهر جام اجل، شهید کام ما باشد.

مسعود محمودی

..(فصل باران بی باران)..

در جوار بادم.
پنجره، رابط تنهائی من با جنگل.
غم لب تشنگی جنگل زرد،
در تن من جاریست.
و نگاهم،
دهشت بی‌شده بی باران را می‌پاید!

فصل باران اما
باغ از زمزمه سبز تهی است

خاك لب تشنه، ترك خورده، كه بود.
پای شالی بی آب.
و در آوند گیاه،
تپش نبض شكوفائی نیست .
آسمان اوج غریبی دارد
صاف، شفاف، تمهی از لك ابر
و فقط گنبد مینائی رنگ
كه طبیعی است... نمی بارد.
□

پیرمردی می گفت:
«سال بی بارانی است
جلد قران در آب،
کاری از پیش برد یا نبرد!...؟»

یا كه شاید باید
هفت كچل
شب كلاه از سر بردارند،
تا طلسم خشکی،
بشکنند در جنگل.

مردی از بامی دور
در تب وهم كسوف
چوب بر مس می كوفت.
بی كسوفی در كار!



در جوار بادم.
پنجره رابط من با جنگل.
غم لب تشنگی زردترین جنگل دنیا،
در تن من جاریست.
لوح مینائی را،
يك خط نامرئی،
مهر قحطی زده است.
ابر دلخوشکنکی هم...
سال بی بارانی است.
سال بی بارانی است.

داستان

میهن بهرامی، مسعود میناوی، امیر حسن چهل تن، نسیم
خاکسار، محمد محمد علی، سید حسین میر کاظمی، پرویز
حضرتی، م. ت. صابری، قباد آذر آیین، داریوش کارگر

«حاج بارک الله»

آوای شیپور طنینی سرد و شکافنده داشت مثل ضربه شمشیر، که فضا و فاصله و دیوار را می شکافت و مثل دمی سرد، دلواپسی می آورد. نوای شیپورزن حزن بود و انگار مرده‌ای را صدا می زد که تنها درجایی دور، به انتظاری بیهوده خوابیده است.

همیشه آنها صبح زود به میدان می آمدند، چون روز تابستان بلند و گرم بود. اما شیپورچی ساعتی پیش از پیشخوانها شیپور می زد تا جمعیت جمع شود.

نوحه خوانها پیشخوانی می کردند. جوان بودند، چپیه برسرو عبا بردوش داشتند و عقال سیاهشان کهنه و زده بود. میان آواز باهم گفت و شنودی داشتند و چشم‌های فضولی که، از زیر چپیه، میان جمعیت دور میدان دودو می زد. موقع خواندن با دست به این طرف و آن طرف اشاره می کردند و شعر آوازشان قدیمی و دل‌تنگ کننده بود. مادرم می گفت: - شعرها رو سینه به سینه می خونن.

گاه میانشان بچه‌یی هم بود و آواز کودکانه‌اش مخالف و ریزمی آمد، قبا‌ی سبز کهنه و عمامه نقلی سیاه به او می پوشاندند و کرباسی لکه‌دار پیش سینه‌اش می آویختند که، پیش از تعزیه، زنها را بگریه می انداخت. مادرم می گفت: - تعزیه گردونا چن زنه‌ن، بچه‌هارو از پر قن‌داق یا دمیدن.

اما زن عمو می گفت: - بعضی‌ارو از جای دیگه میارن. و چشم‌هارا به طاق می انداخت، استغفار می فرستاد و لای دوانگشت

شست و نشانش تف می کرد و می گفت:
- گردن خودشون. می دزدن!... خدایا توبه! دخترارم می برن واسه
صیغه!

همه کاری ازشون میاد که نکبت گریبون گیرشون می شه.
وراست می گفت، که نکبت از کهنگی لباسها پیدا بود و بدشگونی
شهادت، که بعضی وقتها که تماشا مایه نداشت، مثل عروسک بازی صورت
می گرفت. یکی، جوهرخون و رنگ سرخ و سبز پر کلاه خودها و برق سربی
زره درهم می چرخید و بچه ها بر بدن های توفال پوش بی سر زاری می کردند و
زنها گاه بر سر می ریختند و جایی، تعزیه گردانها دور میزدند و مردم تا جام
برنجی پیش رویشان برسد، بخانه رسیده بودند.

نزدیک اذان ظهر، شیپور آخرین دم را، بر میکشید و خیمه های وصله
خورده را از میدان برمی چید و شهادت مثل غباری در هوا، محو می شد،
مادرم سرتکان میداد و میگفت:

- اینا به اعتقاده! مردم دیگه بی اعتقاد شده ان.

آهی می کشید و چشممان بهم می افتاد.

برق نگاهش از غبار حسرت تیره بود.

آنوقت، هردواز دلتنگی، خانه را می گذاشتیم و به تعزیه های «باغ
توتی» و «باغچه علی جان» میرفتیم، اینزمان هردو جوان بودیم.

تعزیه آنجا، از تیغ آفتاب تا دو ساعت به غروب طول می کشید و خلاق
از زمین و درخت و بام می جوشید.

تعزیه ها مفصل و پرخرج بود و وقتی برای بزرگان خوانده می شد
از وقفیات حرم، جواهر و لباس می آوردند و از اموال خاصه، اسب عربی و
زین و برگ مرصع. شاه در ایوان حرم می نشست و خوانین افتخار کفش داری
داشتند و بانوان پشت پرده زنبوری می نشستند، نقل بادام و نان سپهسالاری
می خوردند و برای سوگلی ها سینه می کوبیدند.

برای مجلس مختار، آشپز مردانه پخت می کرد و یکبار که قرار بود
«حاج بارک الله» باشد، تخت عاج ظل السلطان را آورده بودند.

اما آنروز تعزیه بهم خورده بود و چیزی نمانده بود که تخت عاج
زیر دست و پا برود. معرکه بخاطر حاج بارک الله بود و قوم علمدار که
وقفیات حرم دستشان بود.

آنطور که مادرم میگفت:

- حاج بارك الله بلندبالا و چهار شانه و خوش صداست. لباس مخمل مشگی، با کلاه خود فولاد و پرسپاه و کمر بند نقره کوب می پوشد و براسب برنجی علم سپاه عزا بر میدارد و به خونخواهی «سیدالشهدا» می آید در «مجلس مختار».

حر شهید ریاحی است که کفن سفید برقبای سرخ می اندازد و قرآن بیکدست و شمشیر به دست دیگر رکاب شاه شهیدان را می بوسد و يك تنه به سپاه کفار میزند.

و درجامه سبز عباس مشگ آب به شانه می اندازد و بادت قلم شده رو بسوی فرات می کند، زنها چنان تشترقی راه می اندازند، که انگار زلزله آمده، برایش چکمه شهر فرنگی و بازو بند عمیق و دستمال بسته های جور واجور می فرستند، خیلی از زنهای سفیدبخت سر «حاج بارك الله» سپاه روز و دربدر شده اند.

زن عمو میگفت:

- زنگ صداش هوش از سرمی بره، وقتی صدارو می کشه که:

- «بساط عمر نیارزد بزحمت چیدن»

ولوله درزن و مرد می افته و اونا که خاطر خواهشن از هوش می رن. آنها می گفتند و صورتشان مثل گلی که آب داده باشند، باز می شد، چادرهای گل گشیزی و گیسوان بافته باسنبله و دوزاری زرد و چارقه های آهار زده خاصه مرمر در جام آینه های روسی می شکفت و زنانگی چون گیاهی ریشه در جوانی میکرد و تنها درطپشی گس و شیرین به عاطفه های خواب زده یاری میداد.

دوبدو، چهار به چهار، گردهم می نشستیم و شال و شب کلاه و پیچه می بافتیم و با دلتنگی هامان گلدوزی میکردیم.

در آنروزگار، مردی از تاريك گوشه ها، و سختی دیوارهای بلند و گمان های گنگ خانه ها میگذشت و باوری شیرین از وجودی یگانه باخود داشت و در گفتگوهای زنانه با جرقه هایی رنگین از ابریشم و فولاد میدرخشید و هر جا که زنان گردهم نشسته بودند، صحبت از او بود: در «قیام مختار» و «سقائی عباس».

اما مردان با این حکایت طور دیگری تا می کردند، بوی سرخوشی خیال زنان بمشامشان خوش نمی آمد، آنموقع گویا حاج عمو بو برده یا از کسی شنیده بود که زنهای اندرون از تعزیه حالی دارند و پیش پیش محکم

کاری میکرد.

حاج لطف‌الله دولابی، خان عموی مادرم بود که آنروز بالای اطاق پشت به‌مخده روی تشکچه نشسته بود و هیچ صدایی نمی‌آمد جز چه چه زیر و یکنواخت قناری که عمودوست داشت قفسش را بالای معجر در آویزان کند، خاتون با همین قناری سفید بختی خودش را نشان داد، وقتی او آمد، عمو قناری را به کسی بخشید، زن عمو میگفت:

- خاتون چش نداشت قناری رو ببینه. یه جوری کله پاش کرد.
عمو همانطور که با انبر سرباریک، ذغالهای ریز دور منقل را به گل آتش نزدیک میکرد و سبیلهای بورش را می‌جوید یکمرتبه میان حرف‌مش کرم غرشی کرد و لا اله الا الهی گفت که مش کرم پس نشست، زنها پشت در کنجی گوش ایستاده بودند و صدای عمو بهم و تهدید آمیز بود:
- کرم، خط زنارو کورکن، دیگه نشنم اونا حرف تعزیه روتو این خونه بزندن‌ها...

کرم روی دوزانو حرکتی کرد و سرش را جلو برد و گفت:
- خان، بنده بی‌تقصیرم و معذور، اما شما خودتون بانیش بودین.
عمو غرش کرد:
- ما هرچی کردیم واسه آخرت بود، اونجام اگه حسابی تو کار باشه، روشن می‌شه.

و آهسته‌تر افزود:
- یه کار صورت نگیره که تو این وانفسا، کلاهی جاکشی سرمام‌بذارن‌آ.
مش کرم ریش سفید را جنباند، قوز کرد و گفت:
- خان به سرخودتون قسم این چیزا تو این خونه اتفاق نمی‌افته، تا جون تو تن من هس چهار چشمی مواظبم، علاوه براون، حالا کسی نیس که اینو ندونه، میگن از حالا همه جاها رو خریده‌ان دونه‌ای دوعباسی! دونه یه‌شی‌ام واسه پشت حمالا و باریکه معجر درا!
عمو غرید:

- دیوثا، بین وقتی میگم، رواسم امام معامله مسی کنن، تف به غیر تشون.

تفی نقلی توی منقل افتاد. عمو حقه را برداشت، سوزن را صاف کرد و درسوراخ حقه گرداند. انگشتانش عادت کرده و چالاک بود و نگاهش دنبال جعبه، دست زیر تشکچه برد، میگفت: حقه را از هیجده سالگی رفقا

برلبش گذاشته اند!

کرم نالید:

- خان از من گردن شیکسه چی برمیاد. آدم فرستاده ان در عمارت به زینل پیغوم داده بود که حرمت خان همیشه واسه اون چادر گردن ماس، خانومام دیگه دس بردار نشده ان...
عمو یورش برد و مش کرم عقب نشست.

- سگک پدرا... چه جور کک به تنبون مردوم میندازن، چادرو نذر کردم واسه عزاداری، نخواسم که زیرش ناموس بحریرف بدم اینکته عزاداری نیس، رقااص بازیه! استغفرالله ربی و اتوب علیه! برو نذار دهنم آلوده بشه، بشون بگوتعزیه تموم شد. فوتی درسوراخ حقه کرد و روی سینی تکانش داد و نعلبکی حبها را برداشت. لوله هارا نمدا رچیده بودند. حبها استوانه ای و خردلی روشن بود، عمو نعلبکی را بوکشید و آهی خوش بیرون داد، انگار همه آنها که باین صحنه نگاه می کردند، راحت شدند.

صدای آه زن عمو آمد و خنده بجهت ملوک که چیزی بو برده بود و از اول چشم دیدار خاتون را نداشت. پای خاتون که به رختخواب خان رسیده بود، طومار بخت سفید بیجت را برچیده بود.

اما زن عمو، تودار و آرام بود. گذر سالها و زنها را زیاد دیده بود که هر گاهی تکانی به خانه میدادند و زن عمو به سرخ و سبزشان چشم تنگ نمی کرد، بعد از هر صیغه و عقدی، زیارتی میرفت و زلفی کوتاه می کرد و حنا می بست و سببر و استوار بستر قدیمی را صاف میکرد و به انتظار نشسته خان، صبر پیشه داشت.

بجهت ملوک جوانتر بود، عمو او را برای اولاد گرفته بود و بعد که استخوانی ترکانده و رنگ و آبی پیدا کرده بود، صیغه را نود و نه ساله خوانده بودند و بهجت شده بود چشم چپ و راست عمو. سر و زبان دار و پر و پیمان و خوش آب رنگ بود و بقول اندرونی ها کاسه چینی روی لمبرش می نشست. اهل حال بود و گاهی که دنگ و دایره ای پیدا می شد، رقص تمیزی هم میکرد. اما وقتی با یکدختر هفده هجده ساله و رامینی، که چین زلف را تا کمر شانه می زد و انار پستانهایش بزحمت زیر نیم تنه جا می شد بساط عیش را برچیده دیده بود، یارغار زن عمو شده بود، جادو می کرد و سینه می کوبید، اما سوزدش یله نمی شد. زن عمو اهل جادو نفرین نبود، توی دل حکایتی داشت اما انگار دوتائی با یکدرد، کنار آمده بودند.

آنموقع زنها در اندرون می‌نشستند، شال و شب کلاه می‌بافتند و صحبتی داشتند که پایانی نداشت. خان عمو غدغن کرده بود که زنها پا به بیرونی بگذارند.

اوس فرج‌الله چله‌دار، چادر سفارشی تکیه را میدوخت و خانه در تدارك پذیرائی از استاد و شاگردانش، که در ایوان بیرونی بساط پهن کرده بودند، برافروخته بود.

زنها وقتی از غیبت و بافندگی خسته می‌شدند، پشت شبکه‌های در بیرونی میرفتند و اوس فرج‌الله را که شش‌انگشتی بود و شب کلاه قلابدوزی به سر و مهر آبله بصورت داشت، تماشا می‌کردند. زنها میدانستند که اوس فرج‌الله را حد تکلیف ختنه کرده‌اند. می‌گفتند: درخمره گذاشتند! و ریز و سرشاد، ریسه میرفتند.

اوس فرج‌الله، کرباس را قد میزد و خط می‌کشید، قوز می‌کرد و دولا راست می‌شد و کونه پایش ترك داشت، شلوار دبیت سیاه گشاد خشتکی بایند تنبان بلندی که جلوش تاب می‌خورد پیا داشت، زنها به تاب خوردن بند تنبانش می‌خندیدند و آنچه که زیرخشتك لپر میزد و می‌گفتند يك من تبریزه! وقتی برش تمام‌شد، طاقه‌ها را جفت کردند و شاگردها دورتادور تالار نشستند. اوس فرج‌الله باز وضو گرفت، گلاب پاچیدند و صلوات فرستادند و اوستا باجوالدوز و ابریشم تاییده، بخیه زد. شاگردها باز صلوات فرستادند. روزها، اوسا بخیه می‌زد و مدح می‌خواند و شاگردها دم می‌گرفتند و روی دولائی‌ها، آجیده میرفتند و زنها پشت مشبکه‌های کاشی می‌خندیدند. اوس فرج‌الله دستی چاپك داشت، وقتی بخیه میزد، انگار اهرمی بالا و پائین میرفت و خودش آن شیرها را از چرم سینه گوساله بـرنـگـك اخـرائی در چهار گوشه چادر بالای حلقه‌های هواگیر که گل مسدسی بود میدوخت شیرها لبخندی زل و چشمانی چپ داشتند و بیکدست شمشیرکچی که رو بجلو گرفته بودند، در صورتشان حالت ابلهانه انسانی بود و نمیدانم چرا نقشه آنها را از سفارت انگلیس برای عمو آورده بودند.

خاتون در بروبیای چادر تکیه، تازه عروس بود، همچون پریچه‌ای در گذر حکایتها که چادر اطلس فاق بر سرونیم تنه مخمل مليله دوزی بر شلیتۀ تافته پوشیده و در میان دوپستانش، یاقوت حبه انگوری میلرزید. بهجت ملوك، ادا درمی‌آورد که خاتون، شب عروسی، خلیخال بپا داشته با زنگوله‌های طلا که موقع راه رفتن پا بر سر بچه اجنه نگذارد و

کونته پاهایش را تق و تقی به زمین میزد و خنده‌ای آلوده و خشمناک سر میداد:
- سوزمونی بی‌حیا، زیر نیم‌تنه هیچی، هیچی تنش نیس، میون مهره‌های
زیر گلوشم، مهره ماروآل آویزون کرده که خان اونجور شل و پلشه!
آنوقت روی زانویش می‌کوبید که:

- کورشم اگه دروغ بگم، پتیاره زیر چفته زانوشم عطر می‌زنه!
می‌گفت و حرص می‌خورد و اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند
که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی که بالب گزه می‌گفتند: فرنگیه! از چادر
اطلسش بریزد.

وقتی چادر تمام شد، ولیمه دادند و تالار باغ بالا از مهمانان شهری
و کدخداهای دهات اطراف، جای سوزن انداز نداشت.
دسته دسته از اول غروب به‌خانه خان می‌آمدند، چادر رامی بوسیدند
و نذر و نیاز می‌کردند.

صبح چادر را به تکیه دولت بردند و به وقفیات سپردند. آشیخ
فضل‌الله گفته بود: همین یه کار آخرت خان رومی خره.



اذان ظهر بیست و هشتم ذیحجه را می‌گفتند و زن عمو دعا می‌کرد
که سال دیگر، در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت. حلقه‌های
نور سبز و آبی از پشت بخاری رقیق بزمین میریخت و روی سنگهای خیس
جاری می‌شد.

سوران، برزننگی پیر لنگ قرمز بسته، طاسچه حنا بریکدست و مشربه
کتیرای خیس‌انده بردست دیگر به‌شاه‌نشین آمد. زن عمو بالای شاه‌نشین روی
سینی لب‌خیاره نشسته و لنگ شله حاشیه‌داری زیر شکمش لوله شده بود.
سه‌لایه گوشت چرب و سفید از زیر پستانهایش تا زیر ناف روی هم افتاده بود
و هنگام جنبیدن سرین پهن و گردش روی لبه سینی لپر می‌زد. زن عمو پوستی
شفاف داشت که سن و سال آنرا نشکسته بود. دستهای کوچک نگین‌نگین‌اش را
در آب حنا شست و بر ناخن‌هایش حنای تازه گذاشت و سرش را که رنگ و حنا
بسته بود، به دیوار خزینه تکیه داد و چشم‌ها را بست. کنار او بهجت ملوک
نشسته و هنوز داشت گیسوان ریزبافته‌اش را بازمی‌کرد و سرگیسی‌های دوزاری
زرد رادر طاسچه کنار دستش میریخت و مواظب اطراف بود. اما ته حواس

او و چشم نیم بسته زن عمو به خاتون بود که تازه وارد حمام شده و روی پله خزینه ایستاده و آبگیر سرش آب میریخت.

خاتون میانه بالا بود با پوستی برنگک عاج. پستانهایش گرد و سفت با طوقه گل بهی رنگ، به میوه تازه ای می مانست و چین های زلفش که تا کمر تاب می خورد برقی ابریشمین داشت.

آنروز دور کمرش زنجیری از طلا بسته بود که زیر ناف به قفل کوچکی وصل می شد، زن عمو و بهجت بدیدن قفل نگاه می نمودند و جیبی خوردند، آن خویشتن داری آزار دهنده، اینک تمام می شد و اگر خاتون آبستن شده بود، کار زار بود.

در اینموقع خاتون پیش رفت و مشربه آبی برشانه زن عمو ریخت و بی فاصله مشربه دیگری که آبگیر آورده بود، گرفت و بر سر بهجت ملوک که هنوز خود را خیس نکرده بود، ریخت، آندو جیبی خوردند و دست شما درد نکته زهرناکی گفتند و خاتون شرمنده، لنگک را که پایین آمده بود، بالا کشید و روی سینی پای پله شاه نشین نشست.

سکوئی به میان آمد. حمام قرق بود و فقط صدای ریزش آب در خزینه می آمد.

زن اوستا با سینی شربت آمد و شربت خوری را پیش روی زن عمو گرفت و خنده کنان گفت:

- ایشالله ولیمه زیارت خانوم دهن تازه کنین.

مکئی کرد و گفت:

- ما که قابل نیستیم، اما به عرض داشتیم.

و دیگر حرفی نزد، زن عمو نگاه پرهیبتی به رویش انداخت و شربت خوری را برداشت. خاتون چرخ می خورد و کنجکاو به بالا نگاه کرد، بر صورتش قطره های عرق می لرزید.

زن عمو سؤال کرد و زن اوستا با خاکساری گفت:

- راسش، روم نمی شد، اما دلم می خواست خاک کف پاتون بشم و پیام تکیه، دلم خیلی گرفته.

بهجت ملوک نگاه می نمود به زن عمو کرد. زن اوستا سر بر زیر انداخت زن عمو جرعه ای نوشید و چیزی نگفت. زن اوستا گفت:

- دیشب اوسا تعریف می کرد، بخدا دلمون آب شد. می گفت کار دس

یمین الوکاته...

و آهی از حسرت کشید:

- چه خبری بشه، خدا میدونه...

زن عمو لیوان را در سینی گذاشت و با لحن گرفته‌ای گفت:

- اگر معین الوکاة قبول کنه! حالاکه آقا آدم فرساده، واسه خاطر حضرت اجل که قراره باشن.

و رو به بهجت کرد و انگار فقط با او حرف میزند گفت:

- میگن اون ایلچی فرنگیه رم میارن که عزاداری ما مسلمونارو

ببینه...

بهجت ملوک گفت:

- شایدم بختش یار باشه و برگرده به دین، مگه اون یکی نبود که سر

تعزیه بازار شام رفت پیش آقا و تشهد گفت؟

زن اوستا سینی را زمین گذاشت و سر پیش برد و از زن آهسته

پرسید:

- خانوم خانوما، توره خدا بفرمایین بعداز اون قضایام دیگه؟

زن عمو معطل نشد، چشم درازد و گفت:

- الغیبت واشد و من الزنا، نبایس گفت! وانگهی در دروازه رو می شه

بست و دهن مردومو نمی شه!

بهجت ملوک گفت:

- معین الوکاة دیگه کفری شده. دفه آخری، جلو صحن مطهر وسط

میدون اومد، ریششو تودش گرفت و اشک مژه ابر بهار از صورتش میریخت،

بیچاره پیرمرد، رو بجمعیت کرد و گفت:

- امروز اینجا، فردا در قیامت، پنجاه ساله تعزیه دار حسینیم، دامنشو

میگیرم، هر کی اینو واسه ما ساخته، بایس پیش آقام جوابشو بده.

زن اوستا شرمنده سینی را برداشت و جلو خاتون گرفت اما خاتون سر

تکان داد و زن اوستا درهم رفت.

مادرم میگفت معین البکاء، پیرمرد کوتوله قوزداریه که عمامه شیرشکری

می بندد و عبای نائینی و لباده بلند شتری می پوشه. ریش توپی حنا بسته و ته

صورتی آبله.

«ابول» بچه بوده که معین البکاء آورده و بزرگش کرده. حالا ابول،

هفده هجده ساله اس با ته رنگ زرد، صورت کشیده، دماغ قلمی، چشم ابروی

درشت مشکلی، پشت لبش تازه سبز شده. لباده چو چونچه سفید می پوشه با

پیرهن یقه آغاری. گتر می بنده وساعت زنجیردار به جلیقه. صبح به صبح تیغ
میندازه و پشت گردنش، هفته به هفته خط. فینه‌ای یه‌وری رو زلفش می‌ذاره
وچه زلفی، پر پشت و بی‌حیا. واسه همینام بر اش حرف در آورده‌ان بچه‌ها پشت
معین البکاء راه افتاده‌ان و یه صدا خونده‌ان که:

شیخ حسن گفته به آواز لری یه ابول دارمو و صد تا مشتری
شیخ حسن گفته که من لیواس می‌خوام چیز خوب دارمو واسکناس می‌خوام
شیخ حسن ام تو مجلس، ریششو گرفته و سر به آسمون برداشته و نفرین
کرده.

زن عمو گفت:

- دهن مردوم چاک و بس نداره، ندیده نشنیده یه چیزی در میارن.
زن اوستا غصه دار گفت:
- اگه اونا نباشن که تعزیه تعزیه نیس.
زن عمو با احمیت گفت:
- خیلیم پنا در میونی کرده‌ان، حضرت اجل که بیان، شیخ حسن ام نه
نمیگه، قراره شهادت علی اکبر و بخونن، ظل سلطان نذر کرده.

زن اوستا از خود بیخود پرسید:
- په حتماً حاج باریک‌اللهام هس؟
خاتون داشت سنگ پا میکرد و گوشش با آنها بود، از جا بلند شد و سمت
خزینه رفت:

زن عمو گفت:

- بی اون که نمی‌شه.
زن اوستا از حواس پرتی، همانطور باشلیته و شلوار روی پله نشست
و دستش را روی زانویش زد و گفت:
- قیامت می‌شه، خدا بخیر بگذرونه، می‌گن طایفه علم‌دار بر اش قداره
بس.

زن عمو گفت:

- ولله اعلم، مام یه چیزایی شنیدیم اما خدا عالمه! گردن خودشون.
بهجت ملوک گفت:
- ما که کنج خونه از همه چی بی‌خبریم.
زن عمو سر بیدیوار تکیه داد و ظاهر آ چشم بست اما بهجت ملوک سیاست
زن عمو را نداشت و دلش بی‌درو طاقچه بود. خودش می‌گفت:

- وقتی نمی‌تونم از یه کاری سردر بیارم، کھیر می‌زنم.
و برغم زن عمو پرسید:
- زن اوسا از گلین خانوم، عروسشون هیچی نشنفتی؟
زن اوستا گفت:

- والله از شما چه پنهون خانوم، گردن اونا که می‌گن...

از درخزینه خاتون مثل نوری به پله تایید، ننگ اطلس صورتی به تنش چسبیده بود و گردی نافش توی چشم خیره بهجت عکس انداخت، ساقهای سفیدش انگار بلور شستی بود و پنجه‌های کوچکش که از حنا گلی رنگ شده بود روی سنگ خیس عکس می‌انداخت. صداها دور شد و بنظر آمد که دختر فخیم‌التجار است که گرداگردش را محفلی‌ها گرفته‌اند.

دختر فخیم‌التجار یکدانه است، چهارده ساله و گندم‌گون، صورتش مثل خاتون کشیده است و چشمانش برنگ عسل. چتر زلفش را بالای دولنگه ابروی هلال، از وسط جدا کرده و در شکاف فرق آویز زمرد فلامک نشان آویخته‌اند. لباس عروسی‌اش از اطلس شسته آبی است و چارقد بنارس‌زری با پولک طلا برسر دارد. شلیته میخمل گل‌زری و جوراب فیل دوغوز پا کرده و از زیر چادر عقد، مواظب در است. خاتون شرمگین کنار پله نشست.

زن اوستا قسم می‌خورد و زن عمو با چشم خیره به دهان زن اوستا نگاه میکرد:

- همه زنا تو اطاق عقد شرطو می‌دونسن و هر کی شنیده بود هر کش زده بود.

زن اوستا باز قسم خورد:

- زن اولش مته‌یه تیکه ماه، دختر علمدار، اصل من زاده، سه‌تام‌پشت سرهم زائیده، سرعقدم اینو همه می‌گفتن و از و فابقای مردا!
بهجت سر تکان داد. خاتون یکبری نشسته بود و خیلی دلش می‌خواست چیزی بپرسد اما جرئت نمی‌کرد. زن عمو بی‌خیال بدیوار خزینه تکیه داده و چرت می‌زد.

اما بجهت ملوک از شوق و حسد به‌شور افتاده بود، برقی از یک میل خفته در چشمانش بیدار می‌شد، اینکه خواستگاران دختر فخیم‌التجار باشنه در را از پا برداشته‌اند...

اینکه بجای مهر و شیربها عروس خواسته که داماد درچنان لباسی به

حجله بیاید، طعم عشق، در ذهنش نشسته و چراغ دلش را برافروخته بود. زنها سر بهم آوردند و بخاری معطر گردشان گرفت، صحبت گل انداخت و عروس خانه بحمام آمد:

در خانه فخریمالتجار تالار آینه را مردانه کرده‌اند، فخریمالتجار باقبای ترمه، کلاه پوست بره و ته‌ریش جوگندمی، راضی و ناراضی، بالای تالار، نشسته و دورتا دور تالار مردان معمم و بازاری نشسته‌اند روی عسلی‌های پایه‌دار شیرینی و نعل چیده‌اند و کلدان‌های شمعدانی که گل‌های سرخ شکفته دارد.

عکس مهمانان در آینه‌ها، مجلس را شلوغ‌تر کرده، اما سروصدائی نیست، عاقد باریشی که تا پیرشال پائین آمده خطبه می‌خواند، نور شمع‌ها در لاله‌های بلور می‌لرزد و بوی پید و کندر و عود همه جا پیچیده در زاویه، دلشادی شوق‌آمیز زنها و لوله‌ای راه‌انداخته، دو بیخته‌ها و بیوه‌ها پشت درها مانده‌اند و زنده‌های سفیدبخت در هفت سمت عروس، هفت ابریشم می‌دوزند. لاله عروس شیر و عسل می‌جوشاند و دعای مهر و محبت و حسن یوسف می‌خواند.

قرآن روی زانوی عروس باز است و دعای سفیدبختی در مشتش. گفته‌اند هر چه دو آدمک دعا بیشتر بهم بچسبند، مهر او بیشتر به دل داماد می‌افتد، شرط عروسی، دهان به دهان می‌چرخد، از خانه بیرون می‌رود و همه محله و شهر از آن خبردار می‌شوند...

خانواده علمدار هم شنیده‌اند، لب بدندان گزیده‌اند، اما لام تا کام نگفته‌اند، زنها از کنج‌کاوی و شوق می‌لرزند، بقول بهجت:

– الانی است که کھیر بززند.

در چشمان خاتون پرتوی حیوانی می‌درخشد، همه چشم به دهان زن اوستا دارند:

– دختر فخریمالتجار حاج باریک‌رو تو تعزیه حرم دیده و نه یک‌دل و صد دل خاطر خوای وقتی شده که اون مشگک بدندون گرفته و تیر به چشم داشته و سرنهر فرات میرفته کد برای مکینه آب بیاره...

گفته بجای هرچی، می‌خوام که داماد بالباس سبز، زره بی‌پشت باز و بند زمردنشون و کلاه‌خود و سپر بیاد سرعقد!

باهمین لباس بیاد حجله! پنا بر خدا که خاطر خوایی چه‌ها می‌کنه؟
زن عمو گفت:

– خدا عاقبتشو بخیر کنه، خروس دله، روهر مرغی می‌پره، از یکی که

گذشت وای به احوال دیگری.

اما چشمان بهجت نمناک شده و صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد، گل انداخته بود، آنموقع پیدا بود که بهجت در اندوه خانه خان، با دردی پی گیر هم خانه است و این درد، مهلت شکفتگی او را دزدیده.
زنان گردهم، سردرهم آورده و در گفتگوی بخار آلود و رخوت آورشان، شهوتی معصومانه و ناکام موج میزد. آنان مثل حیوان دست آموز، بیش از غذا، نیازمند نوازش بودند و محبت، این اکسیر نایاب، می باید که لعابشان می زد، کسی چه میداند که تخیلات زن فقط بیک نیاز سمج میرسد و این نیاز را آنروز من در بی حالی نسومید وار زن عمو و پڑمردگی بهجت و ابرام دردناک مادرم و شکفتگی گل نگاه خاتون دیدم و فهمیدم که ماهمه گردیکدیگر رازی یگانه در میان گذاشته ایم که خاطرخواهی دختر فخیم التجار صورت ساده و کودکانه آنست.

اول محرم، زن عمو برای آنکه بقول خودش دستک در کرده باشد، زن اوستا را به تعزیه سر تخت بربری ها برد، تعزیه مسلم می خواندند. سوم و پنجم تعزیه بازار بود که از صبح رفتند و ما را در خانه گذاشتند. دخترکها در شور شب عاشورا می سوختند. برای آنروز هزار خیال بافته و تدارک دیده بودند، تازه مد شده بود که جلو چادر پروردی دوزی باشد، سوزن پشت سوزن، سر انگشتانشان زخم شده بود. مادرم برایم یک جفت کفش پاشنه دار جیر خریده بود که بند و سگک داشت و هر وقت می شد، آنها را از هندو قخانه می آوردم و توی اطاق می پوشیدم راه میرفتم، بنظرم میرسید که قدم با این کفش ها، به لب رف میرسد، اما امتحان نمی کردم چون می ترسیدم نرسد. کف کفش هنوز بخاک نرسیده بود.

شب عاشورا رسید و من کفش و چادر فاق را بالای سرم گذاشتم و تا سحر چشمم به شیشه در بود که سفیده کی بزند. سحر از جا بلند شدم و تا نماز صبح تمام شود، دلم دونیمه شده بود.
مادرم گفت:

- می خواهی اینارو بپوشی؟ نمی تونی که با این پاشنه ها و ایسی؟
وقتی سوارا بیان، همه بلن می شن، تو که هنوز به پاشنه عادت نداری. گفتم:
- می توئم، عادت کردم.

گفت: اگه بخوای و ایسی دیگه نمی تونی بشینی...
گفتم:

- مجبور نیسم و ایسم، از اولش می نشینم.

گفت:

- اگه بخوای حضرت اجلو ببینی، باید وایسی. نشسته نمی شه،

گفتم:

- و امیسم... و امیسم، اگه نشد پابره نه می شم.

گفت: خود دانی. اما جلوع موت تو کالسکه نشین، چشمش که به سنگ

و پاشنه پیفته نمی ذاره بیای...

و دیدم که درچشمان مهر باننش میلی بود باینکه کفشها را بپوشم، چند گل یاس توی یقه ام گذاشتم و مویم را دولنگه بافتم اما نگذاشتم که مادرم ببیند. وقتی میرفتیم، بوی گل زیرو و بنده ام پیچیده بود، فکر می کردم همه می فهمند. خاتون با کالسکه دیگر آمد. سر کالسکه زینل نشسته بود. وقتی به تکیه رسیدیم، دوراه بود که اطرافش، قزاق گذاشته بودند.

آنها لباس ماهوت سرخ، چکمه چرمی و کلاه ماهوتی نشاندار پوشیده بودند و سبیلهایشان ترسناک بود.

مردها از راه سمت راست به مردانه رفتند و زنها پشت پرده زنبوری

نشستند

از همان موقع صبح جای ایستادن هم نبود و هرچه فراشها چماق میزدند و بچه ها را می تاراندند، نظم فراهم نمی شد. با آن کفش پاشنه بلند، مجبور شدم سرپا بایستم و جا آنقدر نبود که دولا بشوم و کفشم را در بیاورم. آفتاب تازه بالا آمده بود که رئیس الوزراء و خوانین آمدند و یکساعت بعد کالسکه حضرت اجل آمد که شیپور زدند و بزرگان از جا بلند شدند.

زنها و بچه ها از سروکول هم بالا میرفتند و برای دیدنش خودکشان میکردند. حضرت اجل با ملازمان، به جایگاه آمد و روی صندلی نشست و نگاهی به دوربر انداخت، در تکیه با آن بزرگی انگار پرنده پر نمی زد. زنها برایش حرز می خواندند و قربان صدقه اش میرفتند، صورت حضرت اجل، مثل خورشید میدرخشید. جمعیت با اشاره تکیه دار سه بار صلوات فرستاد آنوقت حضرت اجل خلعتی ها را خواست و شیپورها بصدا درآمد و سواران وارد تکیه شدند.

آنها چهار چهار سوار بر اسبهای کهر آمدند. لباس ماهوت سرخ با سردوشی گلابتون مطلا فینه مقوایی منگوله دار و شلوار تنگ سواری پوشیده بودند و شوشگه بر کمر داشتند. زیر نور جارو امیر بهادری هایی که از سقف

آویزان بود نشان و گلابتون و ملیله لباسشان برق میزد و رعبی بدل می انداخت. اسبها اصیل و آموخته بودند، جلو صورتشان چشم بند و بر پیشانی شان آینه و برفرق سرشان دسته پری رنگین بود و از پیش سینه شان طاقه شال مرحمتی آویزان و زین و برگشان از چرم و مخمل یسراق دوزی بود.

حیوانها در هیاهوی تکیه و صدای طبل و شیپور حالتی پرتشویش پیدا کرده بودند اما سوارها مهارشان کردند و گذر دور میدان با نظم تمام شد. وقتی سواران از دربزرگ تکیه بیرون رفتند، جمعیت چندبار برای سلامتی حضرت اجل و بقای دورانش و کوری چشم دشمنان صلوات فرستاد و پس از آن سکوتی شد و شیخ حسن بانوحه خوانهایش به میدان آمد.

میدان صفحه گردی پیش روی شاه نشین بود که با قالی فرش کرده بودند و غرفه های بزرگان و خوانین مشرف بر آن بود. بقیه غرفه ها در دایره ای با فاصله بیشتر گرد میدان قرار گرفته بود و محل نشستن زنهای دورتر از همه جاها، مقابل شاه نشین بود که جلو آن پرده نبوری آویزان کرده بودند.

شیخ حسن که کاغذ نوشته ای بدست داشت تعظیم کرد و با صدای رسایی که به جثه و سنش نمی آمد، خطاب به حضرت اجل اشعاری خواند که ما نمی شنیدیم امامی گفتند که در مدح شاه است و حضرت اجل دستور خلعت داد. شیخ حسن دولاشد، خلعت را بوسید و خاک پیش پای شاه را و پس پس از میدان بیرون رفت و نوحه خوانها در چهار گوشه میدان ایستادند. سکوت انتظار آمیز سنگینی آمد که صدای شیپور مثل شمشیری آنرا شکافت.

مادرم گفت: شهادت اکبر و فرات رفتن ابوالفضلو می خونن!
«ابول» کوچک اندام و بساریک بود. درست همانطور که می گفتند، صورتش مثل مجنونی بود که روی پرده قلسکار می کشیدند. وقتی به میدان آمد پیچ پیچی در زنها افتاد. هیکل ظریفش در لباس سفیدوزرهی که به تنش گشاد بود، لقی میزد، بازوبند و حرز بسته بود و موقع وداع با مادر، حرکاتی نرم و دخترانه داشت و وقت خواندن، انگار که از شرم سرخ شده باشد، آن ته چهره زرد از بین میرفت و چشم و ابروی درشت و سیاهش جلوه ای میکرد، بهجت ملوک می گفت:

- گردن خودش، اما اینکار خداس که رنگش مته ان بنگیا شده، همین رسواش می کنه، تخته بیفته ان که باینکار کشوندنش.

اما بول با چه چهی ظریف و گوشنواز، دل مجلس را لرزاند و جنگیدن

وبر خاك افتادنش شوری در مجلس انداخت و شور دیر نپائید.
 نعش اکبر بر زمین بود که جنبشی در حاضران آمد، زنها باچشم اشك
 آلود درهم افتادند و برای شبکه‌های پرده به پهلوی هم سقلمه زدند. بهجت
 بمادرم گفت: اگه بلن‌شی بهتر می‌بینی، حاج باریك الله اومد. از آنجا که
 ایستاده بودم قد کشیدم و از پشت سروکتف زنها، او را دیدم که سوار بر اسب
 با لباس مخمل سبز، پر کلاه خود سبز، زره بی‌پشت و بازوبند و کمر زمرد
 نشان. به یکدست علم سبزی داشت که بر آن عربی نوشته بود و بدست دیگر
 قرآنی که شمشیری بر آن بود. برترك اسبش مشگی از پوست بز آویخته بود
 و اسب کهرش پیش روی شاه‌نشین سم بزمین کوبید و کرنش کرد، و با سوار
 خود که سرخم کرده بود، هماهنگ شد. بعد چرخ‌ی زد و با اسب به میدان
 آمد، وزنان به دیدنش صیحه مستانه زدند. مادرم گفت: این لقبو حضرت
 اجل بهش داده‌ان، اسمش چیز دیگه‌اس. وقتی چه‌چه می‌زده، چن بار
 فرموده‌ان «بارك الله»، راسی که حاجی، بارك الله! و این اسم از همون وخت
 روش مونده.

بهجت ملوك گفت: حاج باریك الله رو رودس می‌برن، اگه بخواد دینارو
 بهش می‌ده‌ان، گردن خودشون، اما اون‌ا که خاطرخواهش شده‌ان، پنج‌زاری
 زرد دورسرش گردوندنو و به گدا داده‌ان، انیس الملوك، اقدس دونه خیلیا
 خیلی از زنا بر اش چله نشستن، خدا آخر عاقبتشو بخیر کنه!

حاج بارك الله، وسط میدان و جلو نعش اکبر از اسب پیاده شد بلندبالا
 و هیکل مند بود و کلاه خود بادو پرشتر مرغ سبز، مثل تاجی بر پیشانی عاج
 رنگش قرار داشت. چشمانش سبز و صورتش مثل مرمری بود که نور از آن
 می‌گذشت، سیل‌هایی تاب‌خورده و بور از دو گوشه لب، تا نزدیک چانه‌اش
 پائین آمده و صلابتی شیرین به دهانش می‌بخشید، با سنجیدگی و وقار، گشتی
 بگرد نعش اکبر زد و بالای سرش ایستاد و لختی سکوت کرد.

صدای نفس بگوش نمی‌آمد. آنگاه سر بلند کرد و صدا را چون نهیبی
 کشید و اولین کلمات، با تحریری پرموج بسوی سقف به پرواز آمد. موقع
 چه‌چه زدن زیر گلویش لرزشی شوهوت‌انگیز داشت.

تکیه یکباره، سکوت و نفس‌شده بود و صدا از ذی روحی بر نمی‌آمد.
 از حلقه‌های هواگیر سقف: رشته‌نورهای تار و پریده رنگ آفتاب بر میدان
 می‌تابید و بنظر می‌آمد که این نور از اوست که با آسمان تتق کشیده. در آن
 پیکر کشیده و سبز، حالتی اثیری بود و من این گمان را در نگاه غمناك و حسرت

زده زندهای دیگر هم میدیدم.

وقتی سید الشهدا قرآن را بوسید و شمشیر بکمر برادرش بست و عباس دهانه اسب را گرفت و با وداعی پرتفصیل بسوی میدان رفت، زلزله‌ای از ضجه و فریاد تکیه را لرزاند. در میان هیاهوی گریه و ندبه جمعیت من بغض در گلو و بهت در چشم محو منظره بودم و می‌ترسیدم که اتفاقی بیفتد، شاید ملکی، نوری، نظری، بر مجلس می‌آمد؟ شاید معجزه می‌شد، يك اعجاز، مثل آنچه که شنیده بودم، شاید هم آخر زمان می‌شد.

بنظرم میرسید که در این شور پر فریاد، رابطه‌ای میان زمین و آسمان برپاست و ملائکه با پاهای کوچک و چاق و موهای فرفری و شاخه‌های گل محمدی در طیف نوری که از هوا گیر به میدان جاری است در پروازند و او که افسار اسب بدست گرد میدان میگشت و رجز می‌خواند، علت این رابطه است. در تکیه اینک و لولئه غریبی بود، مردان بر پیشانی و زنان برسینه می‌کوفتند و عباس که باید برای رسیدن به نهر فرات سپاه دشمن را می‌شکافت، نیم دوری دور تکیه میزد تا به نهر برسد. از اطراف میدان تیرهایی بر او می‌بارید و او ضمن خواندن سپر بر سر میگرفت و از خود دفاع میکرد، و از هر جا که میگذاشت، شور عزا را به آشوب تماشا میکشاند، وقتی جلو پرده زنبوری رسید و زنها برای دیدنش یکدیگر را درهم کوبیدند، و هنگامه‌ای پیا کردند، فراشها پیش آمدند و نهیب آنها برای حفظ نظم بر شور زنها افزود، ناگهان خاتون از میان زنان برخاست، پیش آمد و پاروی حمال کنار تیرك چادر گذاشت و از آن بالا رفت و با روی گشاده، مثل خوابزده‌ها بی‌پروا از همه مردم، بسته‌ای به طرف حاج بارك الله انداخت و او همچنانکه میرفت و چهره‌اش از سرخی آواز برافروخته بود، انگار که بخواهد از خود دفاع کند، بسته را گرفت، و برای لحظه‌ای، نگاهش در میان جمعیت چرخید و در نگاه خاتون افتاد و من تغییری در چهره‌اش دیدم، آنجا که ما بودیم برای دمی در سکوت فرورفت. يك آن، صدها چشم فضول نمناک، این صحنه را دید و موجی که از شور و ضجه بلند بود، آنرا شست. من بیش از آن چیزی ندیدم. اما تصویر آن نگاه همیشه بامن ماند. چیزی گنگ، ترسناک و باشکوه شاید میلی بی‌ترحم بود یا شهوتی که تا آنموقع نمی‌شناختم و اولین دیدارش مثل گلهائی که لای کتاب بگذارند، عطری تلخ و ماندگار در من گذاشت. بقول مادرم آنروز در آن چشمان نورانی، نگاه شیطان درخشید و پس از آن دیگر چیزی جز یک زمان کور و ساکت نماند. وقتی عمو به سفر رفت، کلید سرداب

را به مش کرم سپرده از عاشورا هفته‌ای بیشتر رفته بود و در این مدت، اندرونی حاج عمو زیر و روشده بود.

مادرم تلاش می‌کرد که کلید را از مش کرم بگیرد، اما او کلید را با بقیه کلیدها، پرشال زده بود و شبها هم هوشیار می‌خوابید. چندبار دیدم که در مقابل اصرار مادرم گفت:

- خان سرمنو باین کلید سپرده.

روزهای اول، فریاد خشم و ناسزا و صدای کوفتن به در سرداب تا اطاق‌های بیرونی می‌آمد اما چهارپنج روزی که رفت، فریادها به ضجه‌های نومیدانه رسید و دیگر صدای کوفتن در نیامد، اما بعد از هفته‌ای فریاد هم بگوش نیامد.

مادرم مثل گندم برشته می‌سوخت و دستش بجائی نمی‌رسید، مش کرم مثل میرغضب نگاهی تیز و سرد داشت.

آخر محرم بود که بهجت ملوک از شهر برگشت و بی‌صدا و یکر است به اندرون رفت، نه لب ایوان نشست و نه بقچه وا کرد. در پڑمردگی نگاه هراسانش خواب مرگ نشسته بود مادرم پیش دوید، سلام نکردند، سرتکان دادند و بهجت سر روی شانۀ مادرم گذاشت و مدتی گریه کرد. مادرم حوصله کرد و دل‌داری اش داد و می‌خواست برود که خبر را شنید، ایستاد و به ما نگاه کرد، گرد او زنان با چارقد و چادر سیاه ساکت ایستاده بودند آهسته گفت:

- انالله وانا اليه الراجعون.

و بیش از آن، حرفی ن‌زد، صورتش مثل سنگ سخت شد و نگاهش براق و هراسان، خبر مرگ همیشه او را خیره می‌ساخت، مرا پیش مش کرم فرستاد.

مش کرم پیش روی سرداب حیاط خلوت روی نم‌نشسته چپ می‌کشید و چشم‌های گود رفته‌اش بالای برجستگی استخوان گونه مثل چشم جغد غمگین بود، وقتی گفتم، چپتی را زمین گذاشت و سر با آسمان بلند کرد و گفت:

- لااله الاالله، الهی بزرگی به خودت می‌برازد و بس.

دست پرشال برد و کلید را باز کرد که بمن بدهد، مادرم از پشت سر کلید را گرفت و به مش کرم که ترسیده بود گفت:

- وفا بقای دنیا رو می‌بینی؟

مش کرم جوابی نداد انگار گریه می کرد.

در سرداب را که باز کردند، چشم چشم را نمی دید. جز شعاع باریکی که از سقف پای پله ها را روشن می کرد هیچ روشنائی نبود و نور خاکستری غروب در فضای بیرون میماند. پله های سست و کفک زده، بطرف کف سرداب که آجر فرش بود پیچ می خورد و جای دود چراغ نفتی روی دیوارها، مانده بود اما در سرداب چراغی نبود.

چشم که بتاریکی عادت میکرد، خزه و کفک و باریکه گیاهانی مثل دم مار میدید که از دیوارها آویزان بود و لای رشته های تیره رنگ آنها، کارتنگ بسته بود.

مادرم بسم الله گویان پیش میرفت. جعبه های خاکه ذغال، خمره های سرکه، و ناپوهای سفالی کنار دیوار بود و قرابه های گل گرفته روی رفها. اینجا و آنجا خرت پرتها کهنه در پوشیدگی خفته بود. ته سرداب، بالای رفکی که زیر آن گود رفتگی اجاق بود، گرده چوبی کار گذاشته و از گرده چوب طنابی آویزان بود و در گود رفتگی اجاق، برق چشمان خاتون، مثل گرگی زخمی میدرخشید. مادرم گفت:

- لاله الاالله.

و دیگر چیزی نگفت و ایستاد. خاتون جمبی خورد و آه در سینه اش شکست، ولی حرفی نزد. مادرم جلوتر رفت و گفت:

- می تونی سرپا بلن شی؟

جوابی نیامد. برق چشمان خاتون خاموش شد و نفس های تند و هراس زده اش گمان بدی پیش آورد، مادرم سر تکان داد و گفت:

- آره... میدونستم، خدا بخیر بگذرونه...

اما لحنش را مهربانتر کرد و دست پیش برد و گفت:

- عیب نداره. دستتو بده من، پاشو... پاشو، توجوونی، توجوونی همه چی آسون می گذره...

آنوقت مکشی کرد و همانطور ماند و با تردید و وحشت گفت:

- گیساتم بلن می شه... دستتو بده، پاشو.

صدای نفس خاتون مثل خورخور حیوانی بگوش می آمد و چشم ما کم کم او را میدید که در تاریکی کنج اجاق مجالسه شده و نیم تنه اطمس صدفی اش از خاک و دوده سیاه بود و سرش گوله به گوله طاس می نمود و موهای تنک کوتاهی که از بند قیچی رسته بود، دور پیشانی اش وز کرده

بود. بیشتر که رفتیم، جای زخم شلاق کنار لب و روی سینه و دستهایش به خسون خشکیده و به سیاهی نشسته بود و چشمان خیره‌اش، با آن نگاه حیوانی به کاسه آب شکسته و خرده نانهای خشکیده‌ای بود که موش می‌برد. از سقف بالای سرش، عنکبوت و هزارپاهای رطوبت زده بی‌حال در تارها و رشته کفکهای آویخته تاب می‌خوردند.

مادرم انگار باکس دیگری حرف بزند گفت:

- تقصیر کسی نیست نازنین! آدم نبایس اختیارشو دس دلش بده اگرام زینل به حاجی نمی‌گفت یکی دیگه پیدا می‌شد که بگه، همه مشه هم‌ان، تو خودت به خودت ظلم کردی، آخه کدوم زنی جرأت می‌کرد از خونه شوهرش، با نوکرو کالسکه بره دنبال یه تعزیه خون؟ لاله‌الاله، نمی‌خوام دهن واکنم. خودت کردی، خانمیتو حروم کردی، مگه نمی‌دونسی که اون یه سر داره و هزار سودا؟ مگه نقل دختر فحیم‌التجارو نشنفته بودی؟

مکشی کرد و نگاهی به خاتون که خیره و بی‌خود نشسته بود، و ملامت-کنان گفت:

- غیر از اون، فکر آبروی خان نبودی؟ خدائی شد که روز عاشورا توشلوغی تورو ندید، اگنه همونجا سر از تنت جدا می‌کرد، دسمال بسه انداختی که چی بشه؟

سکوتی شد و صدای نفس‌های خاتون که در بغض گلو می‌شکست. مادرم آهی کشید و گفت:

- پاشو، به شیطان لعنت کن، من می‌برمت.

دست پیش برد که خاتون را بگیرد و او خود را پس کشید، نفس‌هایش تندتر شد. مادرم گفت:

- پاشو، برو خدا را شکر کن که قضیه همین جا تموم شد، آخه زن، زن شوهردار و خواهر خوایی؟ اونم اونقدر بی‌تمهید و ملاحظه؟

خاتون انگار کنج اجاق فرومیرفت چون دیگر چیزی از او پیدان نبود. مادرم کنار اجاق چمباتمه زد. میدانست که نمی‌تواند خاتون را بیرون بیاورد، اما دلش نمی‌آمد که او را با آن حال بگذارد، مستأصل مانده بود که نورفانوسی پیدا شد. نور، صورت زخم‌دار و تیره از دوده خاتون را روشن کرد، بهجت فانوس را کنار رفک گذاشت و جلو اجاق نشست و دست خاتون را گرفت، چند بار بر آن دست کشید و بعد آنرا بوسید و گریه کرد، مادرم با او گریه کرد، اما خاتون ساکت ماند و خیره به آنها نگاه می‌کرد. بهجت بمادرم گفت:

- پنداری تو خودش نیس.

مادرم مستأصل سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت، عقاش بجائی نمیرسید. بهجت لحظه‌ای به خاتون نگاه کرد، باز برقی درچشمش درخشید و خاموش شد، بمادرم اشاره‌ای کرد، هردو پیش رفتند و دست‌های خاتون را گرفتند. اما او مثل حیوانی خورخور کرد و خود را پس کشید، کشمکش در گرفت، خاتون لگد میزد و مقاومت میکرد، و زورش آنقدر زیاد شده بود که آنها حریفش نشدند، عاقبت هردو مستأصل و خسته ایستادند، مادرم بدیوار تکیه کرد و دست به قلبش گذاشت، آنموقع انگار پیر و شکسته شده بود.

بهجت خیره به خاتون که بانگاهی براق و مظفر باو مینگریست و لب خونینش را بدنجان می‌گزید و صدای خور خورش در فضای خاکستر آلود می‌پیچید نگاه کرد، لختی نگاه کرد، بعد دولا شد، سر به گوش خاتون گذاشت و ماموقع را گفت، صدایش با آنکه بسیار آهسته بود، در فضا می‌پیچید و نور فانوس از آن سرخ شده بود، چنین حکایتی را یکبار بیشتر نمی‌توان گفت و یک بار بیشتر نمی‌توان شنید، اما برای همیشه مکرر می‌شد، همیشه مکرر می‌شد.

کنار نهری در ظهیرآباد بود، یاصفائیه، شبها بساط پهن می‌کرده‌ان، خدا عالمه، شاید خانومم می‌آوردن. عرق بوده و بنگ و تریاک‌وساز و ضرب هم داشته‌ان. ابول شلیته می‌پوشیده و بسه انگشتانش زنگ می‌بسته و می‌رقصیده. چها می‌کرده‌ان. گردن خودشون. شب جمعه بوده یا جمعه‌شب، توهمین ماه عزیز، توهمین مجلسا که چیز خورش کرده‌ان، گویا زهر و ریخته‌ان تو استکان دوا و کلکشو کنده‌ان، حالا دختر فخریم‌التجار مونده با حمله چیده و و اچیده‌اش باتخمی که تو شیکمسه، زن بیچاره‌اشم باسه تایتیم! مادرش وقتی شنیده آجر به سرش کوبیده و چشمش مثل دونه انکورتر کیده... گفته بعداون، نمی‌خواد دنیارو ببینه، شیخ حسن... رفته پسابوس حضرت اجل. بلکی خونخواهی بشه... دسه را افتاده...

میگن روسنگ مته سهراب یل خوابیده بوده، صورت آروم... چشم‌ها بسته، انگار هزارساله که خوابه... آبوکه ریخته‌ان روش، صدای واحسینا بلن شده...

بهجت نفسی بلند کشید و بی‌قید و غمگین گفت:
- ای بابا... همه میدونسن، هزار تادشمن داشت... تعزیه‌دیگه تموم

خاتون مثل ببری خیز برداشته بود و لب زیرین را طوری می‌گزید که یکرشته باریک‌خون بچانه‌اش سرازیر بود، نفس‌ها حال‌تند و مقطع می‌آمد و سینه مثل دمی بالا و پائین میرفت، بهجت انگار تازه او را میدید، دستش را رها کرد و بلندشد، دو قدم عقب رفت و بی‌اختیار بازوی مادر را گرفت، لبهای مادر بهم خورد اما چیزی نشنیدیم، صدا پیرامون ما مرده بود. خاتون یکباره، مثل گنجشگی که پرباز کند از گودی بیرون پرید دو دستش را گشود و بهم کوفت و نعره‌ای زد که جرزها، قندیل‌ها و کفک و تار عنکبوتها لرزید و ما را که جلویش بودیم به اطراف پرت کرد و بسوی پله دوید.

سرپله بانعره‌ای کرم‌را بگوشه‌ای انداخت و جستی بسمت در زد، زینل جلو دوید که او را بگیرد، نعره دیگری زد و کف دهانش را بصورت او پاشید و باهشت او را بدیوار کوبید و در را باز کرد و سروپا برهنه، باهمان نیم تنه و شلیته کوتاه، بکوچه زد.

نعره‌هایش، در کوچه، در دیوار بلند یخچال‌ها، می‌پیچید، آنوقت شب، مردم بیشتر درخانه بودند، درها باز شد و سایه‌هایی بیرون آمد، مردان یا زینل که فانوس گرفته بود، سر در پی‌اش گذاشته بودند... اما جز دنباله نعره‌ها که هر دم ضعیف‌تر می‌شد نشانی نداشتند. گفتند که فریاد تا ساعتی در تار یکی کرت‌ها و هاشورهای صیفی بگوش می‌آمده و بعد در دامنه تپه‌های «بی‌بی» گم شده بود.

سحر، زینل با فانوس خاموش بخانه برگشت.

پایان - بهمن ۱۳۵۶

پيرمرد و دريا

پيرمرد تمام بعدازظهر را روى آخرين پله سكوى نزديك آب نشسته بود، قوزكرده، پير وخسته. قلاب ماهيگيرى و كيسه نايلونى محتوى طعمه در كنارش بود اما هنوز آب نينداخته بودش، ساكت و درخود طپيده باچشماني تنگ و نمدار و ريش زبر چند روزه‌اى كه پهنه صورت تكيده‌اش را پوشانده بود. سوز پائيزى سطح موج و چين دار آب را طى ميكرد و به پيرمرد و موج‌شكن و سطح خيابان هجوم مي‌آورد. بندردرجنب و جوش بود، درخيابان بعدازظهر زير درختان بي برگ ميموزا با شاخه‌هاى سوخته رفت و آمد عابرين و اتومبيلها محسوس بود و قهوه‌خانه روبه دريا پر از بيكاران و بازنشسته‌ها و قايمرانان بود. پيرمرد زانوها را بغل كرده بود و آنطرف شط به رزمناو كه بزرگ و سنگين و سربى لنگر انداخته بود نگاه ميكرد. آب سبزه تيره و مخملى و موج باگذر قايق‌ها و گاه دوبه‌اى بارى چين ميخورد و بكناره بتونى سكولب پر ميزد. نگاه پيرمرد فقط به كشتى بود. اگر از دور نگاه ميكردى انگار مجسمه‌اى بود قوزكرده كه به روبرو خيره شده باشد، حالت غمزده‌اى داشت و سكوتش تلخ بود و بارسنگين داغ تنه‌اى روى پشت قوز كرده‌اش بچشم ميخورد، لباس كه بتن داشت براى هواى گزنده بعدازظهر پائيز كم بود، شلواركتانى كرم رنگى با كت كهنه بي قواره و كلاه تاپستانى نيمدار كه دوره بالاي لبه‌اش عرق كرده مى نمود. پسرک فرز و چابك از بالای سطح خيابان پله‌ها را دوتا يكي جست زد و کنار پيرمرد ايستاد. پيرمرد توجهى نكرد، حتى برنگشت نگاه هم بكنند، پسرک درمايه‌هاى سنى بين نوجوانى و بلوغ، لاغر و سوخته اما تيز و زرنگ بود

با چشمانی سیاه و براق و لبخندی پر از شیطنت، موهای سیاه ریخته روی پیشانی، بیحوصله و بهانه‌جو. آب‌رو به‌مد بود و انگار مهی پیش‌س داشت از سطح دریا برمی‌خاست امادمی نامرئی هنوز نرفته ریشه ریشه اش می‌کرد و میراندش. پیرمرد همچنان ساکت و در خود بود. پسرک سرفه‌ای کرد، یک کشتی یدک کش سوت کشید. تیز و کشدار و یک مرغ کاکائی در انحنای انعکاس سوت کشتی رو به نخلستان پرکشید و نگاه صامت پیرمرد را دزدید. پیرمرد مرغ را تا کناره‌های ساحل و بعد از آن تا سبزی مرطوب نخلستان با نگاه تعقیب کرد. پسرک به قلاب و طعمه‌ها نگاه کرد و گفت:

- چرا بآب نینداختیش؟

پیرمرد سر برگردانید، آرام و بی تفاوت، نگاهش نمدار و خسته بود. زانویش را باز کرد و کش داد و دوباره جمع کرد. درد را توی مفاصلش حس کرد پسرک لبخندی دوستانه زد و پیرمرد رام شد. چیزی در چهره و لبخند پسرک بود که پیرمرد را بیاد پسرش میانداخت، زیر چشمانش چروک بیشتری برداشت و نگاه نمدارش برق زد، لبها نامحسوس لرزید، پسرک به قلاب ماعیگیری اشاره کرد. پیرمرد دوباره به کشتی نگاه کرد و گفت:

- دل و دماغ ندارم.

پسرک یقه بلوز پشمی‌اش را بالا گرفت و گفت:

- داره سرد میشه، میخوای بندازمش بآب... شایدم...

پیرمرد با دست اجازه داد اما نگاهش را برنگرداند، پسرک دورزد و قلاب را باز کرد. کمی خمیر و یکی دوتا کرم، یکی از کرمها جنبید و قوز کرد. پسرک کرم را گرفت، کرم پیچ و تاب می‌بخود داد و ناراحت میان انگشتان پسرک جا گرفت. پسرک شیطان و مغرور و بیرحم با تانی کرم را بقلاب زد و انگشتانش را از مایع لزج با شلوارش پاک کرد.

- کرم بهتره یا خمیر؟

پیرمرد دور بود با رؤیاهایش و پسرک از بالا که نگاهش میکرد جثه‌اش کوچک بود و سرشانه‌هایش تیز بچشم می‌خورد پسرک گفت:

- بابا...

پیرمرد گفت:

- ها...

- ماهیا چی بیشتر دوس دارن؟

پیرمرد که رزمناو را نگاه میکرد گفت:

- آگه گشنه باشن فرقی نمیکنه.

و یادش آمد که از دیشب چیزی نخورده بود، شکمش یکباره انگار که بیدار شده باشد پیچ داد و مالش رفت، سرما را حس کرد که به پشتش نیش زد و مفاصلش انگار سفت و سخت شده، زانویش را مالید انگار چوب خشک بود. دوباره ساحل آنطرف را و رزمناو را نگاه کرد از دور سربازها را دید که روی عرشه داشتند پست نگهبانی را تحویل می گرفتند، هر روز در همین ساعت این مراسم منظم و دقیق اجرا میشد. پیرمرد قبلاً هم این صحنه را دیده بود، انگار عروسک های کوکی چند قدم بجلو رو بدماغه رفتند، ایستادند، تفنگ بدوش، شق ورق، عقب گرد کردند و برگشتند بجای اولشان. مثل یک بازی کودکانه. جایشان را دادند به سربازهای دیگر. پسرک قلاب را بالای سرش تاب داد و بآب انداخت سطح ژلاتینی آب چین برداشت و گله ای از ماهیهای ریز گروهی به کناره هجوم آوردند و از نگاه پسرک گم شدند، پسرک گفت:

- تخم سگما از شون دلخورم.

اما پیرمرد درخود بود و انگار گرسنگی را هم خواب میدید، افکارش درهم و مغشوش و قاطی می جوشید و تیکه پاره میشد. یک قایق پاروئی از کنارشان گذشت و قایقران جوانی که پارو میکشید روبه پسرک داد زد:

- هی ناصر... دیشب گمرک را زدن و تو اینجائی؟

پسرک داد زد:

- به قبر سیاه به من و توجه.

قایق روی جاری امواج دور شده بود اما قایقران شنید و سر بر گرداند و جواب داد اما صدایش در سوت یک کشتی گم شد و پسرک کم محلی کرد. برگشت و به پیرمرد که کنارش نشسته بود گفت:

- میگه گمرک را دیشب زدن!

پیرمرد فقط لبخند زد. این بار لبخندش خیلی مهربان و دوستانه بود جابجا شد و گفت:

- تو ناهار خوردی!

پسرک خندید و گفت:

- چی میگی بابا... نزدیک شامه.

قلاب کشیده شد. پسرک با خوشحالی دست آزادش را ستون دستی کرد که قلاب را داشت، نخ نایلونی حسابی کش آمد و تیز تا مسافتی کشیده

شد. پسرک همانطور که هوای قلاب را داشت گفت:

- دازه نوک میزنه.

پیرمرد نگاهش به رزمناو بود و حواسش نبود، پسرک با کنجکاوی مشکوک برگشت و به او نگاه کرد. ماهی قلاب گرفته بود و داشت میکشید. پسرک میخواست پیرمرد را درشادی خود شریک کند اما دید که پیرمرد انگار داشت گریه میکرد. باضرب قلاب را کشید نخ شل شد و پسرک وارفت. ماهی طعمه را خورده بود اما بتلاب نیافتاده بود. پسرک به پیرمرد نگاه کرد و متأثر از گریه اش گفت:

- چه شده بابا... چرا گریه میکنی؟

پیرمرد اشکهایش را پاک کرد و پاشد. زانوهایش بسختی باز شد، تقلا کرد و قوزش را راست کرد، آرام و دلگیر از پله ها بالا رفت. گیج بود و منگ. عرض خیابان مرطوب را طی کرد و توی قهوه خانه رفت روی صندلی چوبی در گوشه ای نشست، دستش را ستون سرش کرد و به مشتریهای قهوه خانه نگاه کرد. انگار تازه آنها را دیده بود. وقتی داشت چای داغ را یواش یواش می نوشید شنید که یکی از قایقرانها به بغل دستی اش میگفت:

- دیروز سحر اعدامشون کردن.

پیرمرد استکان در دست ماند و دلش چلانده شد، بغضش را فرو داد و شنید که دومی گفت:

- میخواستن کشتی را منفجر کنند.

از میز کناری کسی وارد صحبت شد و گفت:

- آگه کشتی منفجر شده بود چه قیامتی میشد.

- اینا کیا بودن؟

- دونفر بودن. دور از چشم نگهبانا شبانه زده بودن به کشتی.

- پس چطور آتیش نكرفت.

- نمیدونم لابد علتی داشته.

مرد عربی دشداشه پوش بسیگارش پک زد و گفت:

- او نامطمئن بودن که منفجر میشه. یه بلم دزدیده بودن و رانده بودن

رو بدریا.

- چطوری گیر افتادن؟

- صبح تودهانه فاوگیرشون آوردن.

کسی گفت:

- اما چه دلی داشتن بنازم.

پیرمرد حس کرد انگار ضربه‌هایی پتک‌وار باو وارد میشود، شقیقه‌هایش گرمب و گرمب می‌کوبید و گلویش تلخ و خشک شده بود. شکمش یکباره چنان درد گرفت که پیرمرد را روی میز تا کرد چند لحظه بعد نفس تازه کرد، از جیب کتش پول خردی روی میز گذاشت و از قهوه‌خانه بیرون زد، دردی ناشناخته در تن و جاننش چنگ انداخته بود و بغضی گلوگیر داشت خفه‌اش میکرد. ابرها فشرده و تیره از جنوب کشیده شده بود روی شهر و بندر دلگیر بود و مدومه‌روبه بالادم داشت. پیرمرد چند قدمی روبه جنوب در خیابان ساحلی گام بر داشت، غروب پائیزی چیره شده و مه روی دریا فشرده‌تر شده بود دست‌ها را توی جیبها چپانده بود و آهسته قدم بر میداشت، دیگر به گرسنگی فکر نمیکرد. سوز سرما پوست چروکیده صورتش را نیش میزد و چشمانش میسوخت. ایستاد. رزمناو را دید که حالا چراغهایش روشن بود. حتی چراغ بعضی از کابین‌ها. آه کشید و برگشت بطرف سکوی بتونی که پسرک آنجا داشت ماهی میگرفت. سرپله همسطح خیابان ایستاد که پسرک برگشت اینبار تمام چهره جوان و چشمان براقش خندید. دل پیرمرد فشرده شد. همان خنده پسرش در نوجوانی بود.

پسرک گفت:

- بابا یدونه گرفتم.

و ماهی را نشان داد. ماهی کوچکی بود. باندازه یک کف دست کمی بزرگتر. پسرک برش داشت و رو بی‌الا گرفت که پیرمرد ببیند. با خنده گفت:

- اما مالی نیست.

پیرمرد لبخند بر لب و اشک در چشم سرش را تکان داد. پسرک قلاب را کشید و نخ را حلقه کرد. وقتی داشت قلاب را جمع میکرد گفت:

- لامسب همش نك میزنه.

تند و فرز قلاب را توی کیسه نایلونی چپاند و بالا آمد کنار پیرمرد ایستاد و گفت:

- بابا خونه ت کجاست؟

پیرمرد شانه‌های لاغریش را بالا انداخت. پسرک با مهربانی نگاهش کرد و دستش را گرفت و گفت:

- بریم یه شامی بزنیم.

پیرمرد بی آنکه حرف بزند راه افتاد پایپای پسرک وحس کرد چقدر به جوانک غریبه نزدیک است. پسرک تندتند حرف میزد میگفت:
نزدیک چادرای کولیا یه اطاق داریم بایکی از دوستانم هم خونه ایم.
ابرها پائین آمده بود اما نمی بارید و پرچم عمارت گمرک و اداره بندر درباد تکان میخورد و نور چراغهای خیابان در سطح آب منعکس میشد و آب که چین دار و موج بود. آئینه های نور می شکست و هزار پاره میشد و دنباله های کش می آمد و موج بر میداشت، گم میشد و دوباره منعکس میشد. پسرک تعریف کرد که چطور اطاقک را با دوستش تصرف کرده بودند و سقف زده بودند و حالا دوستش چند روز است که در زندان بسر میبرد. پیرمرد با صدای گرفته ای پرسید:

- چرا رفته زندون؟

- یه هفته پیش وقتی به دوبه عسلوشمیخون میزدیم گرفتنش، من ویکی دیگه از بچه ها زدیم بآب، با شنا رفتیم آندست. اما سید شهرگیر افتاد. پسرک سرراه درحالیکه از پیرمرد جدا میشد گفت:

- چند نخ سیگار بگیرم.

وقتی برمیگشت جیبهای شلوارش پر از تخم مرغ بود و توی دستش یک قطعه پنیر و کمی آجیل بود. چشمانش خندید و آجیل را به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد گفت:

- نه زندون ندارم.

پسرک درحالیکه می خندید گفت:

- یا یاروبلوچ حساب دارم، آگه سیگار بخرم تخم مرغ یا حلوا یا پنیر مچانیه، خب دیگه.

پیرمرد از پهلوی نگاهش کرد و دید چشمان درخشانش برق میزد و پراز شیطنت و لودگی بود. پسرک دوباره گفت:

- ازش کش میرم. آدم ناجوریه... بر اشهربانی جاسوسی هم میکنه و گاه بچه ها را لو میده.

پیرمرد سرتکان داد و سرفه کرد. پسرک گفت:

- حالا فقط نون بخیریم... روغن داریم.

وقتی رسیدند بآخرهای شهر شب شده بود. توی نخلستان سیاه چادرهای کولیها درهم و برهم دیده میشد و از یکی از چادرها صدای موسیقی که با رباب میزدند شنیده میشد و کسی که روی دنگ ضرب گرفته بود. پسرک گفت:

- بعد از شام آگه بخوای میتونیم بریم کولی بازی... خرجی نداره...
ازمن پول نمیگیرن. آخه من وبرو بچه ها هواشونو داریم.
پیرمرد گفت:

- نه آگه میخوای تو برو.

اطاقلک کاهگلی بود باستمنی ازچوب وحصیر وپوشال درخت خرما با يك
زیلو ورخت خواب کهنه ای که گوشه اطاق بود ویک منقل و کمی خرت وپرت.
پسرک پس از اینکه پیرمرد را جا بجا کرد گفت:

- برم کمی هیزم بیارم... از کولیا میگیرم.

وقتی برمینگشت يك بغل هیزم خشک آورد وبا دقت توی منقل چیدو
از فانوس روی آن کمی نفت ریخت و کبریت کشید. فوری دست بکار شد،
ماهی را تمیز کرد و نمک زد وهیزمها که گرفت روی آتش کباب کرد و بعد از تخم
مرغها نیمرو درست کرد و روی روزنامه جلوی پیرمرد گذاشت. اطاقلک گرم شده
بود و بوی غذا شامه پیرمرد را نسوازش میداد. وقتی شام را شروع کردند
پسرک انگار که چیزی یادش آمده باشد ازجا پرید و دم در صدا کرد.
- آهای... چلوب...
کسی ازتوی یکی از چادرها جوابش را داد. پسرک گفت:

- آگه عرق داری بفرست بیاد.

چند لحظه بعد دخترکی سبزه باگیسوهای بلند ویمینی واره طلائی وارد
اطاق شد. از دیدن پیرمرد کمی تعجب کرد، بطری نیمه پری در دستش بود.
گفت:

- ناصر... بگیر.

چشمان سیاه زیبایش پیرمرد را ورا نداز کرد. پسرک همانطور که بطری
را میگرفت گفت:

- مونا این دوستمه.

پیرمرد لقمه را که برمیداشت دخترک را نگاه کرد، مونا از طاقچه دو
لیوان پلاستیکی آورد و بدست پسرک داد. وقتی داشت میرفت برگشت ویواش
گفت:

- دو تا مامور بالباس شخصی صب اومده بودن پرس وجو... درباره
سید شیر.

پسرک لیوانش را دلخور برداشت و گفت:

- به هتل هتو کشان خندیدن.

وقتی دخترک داشت میرفت پسرک صدایش زد.

- مونا...

دخترک که نگاه کرد پسرک باله‌بزند باو چشمکی زد. دخترک تند قدم برداشت و توی تاریکی گم شد. پسرک گفت:

- ازش خوشم میاد... اما حیف باباش دوستمه.
پیرمرد گفت:

- چه عیبی داره بگیرش.

- نه فایده نداره. آخه کولیا دختراشون رقاصه میشن.

و به لیوان پیرمرد اشاره کرد.

- بزن گرم شو... گاه وقتی ما خیلی اعیون میشیم... البته اگه از

کشتی‌ها ویسکی بزیم...

عرق را سرکشید و روی آن کمی غذا در دهان گذاشت و گفت:

- اما حالا باس با عرق بسازیم.

اطاق گرم شد و پسرک و راجی میکرد. از خودش میگفت و ازدوستانش و

گاه دستبرد به کشتی‌های تجارتنی، فروش جنس قاچاق، الواطی، درگیری با
مأمورین و...

از پیرمرد پرسید:

- راستی بابا، تو خونه زندگی نداری؟

پیرمرد تلخ و آرام گفت:

- داشتم... تا دیروز داشتم.

پسرک کنجکا پرسید:

- چرا تا دیروز؟

دوباره پرسید:

- بابا تو بچه هم داری؟

- داشتم... مثل تو یه پسر داشتم.

وقتی داشت اینرا میگفت صدایش خش‌دار و لرزان بود و چشمانش

نمدار. پسرک از دیدن چشمان پیرمرد متأثر شد و انگار که کار بدی کرده

باشد بالحنی پوزش طلبانه گفت:

- ببخش بابا نظری نداشتم.

پیرمرد دست کشیده خشک شاخه‌مانندش را تکان داد و گفت:

- نه پسر... ابدآ ناراحت نشو... اما من همه چییم را از دست دادم.

- براچی؟ چطور شد.

پیرمرد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- خونه خراب شدم.

پیرمرد انگار مست کرده بود و گونه‌های استخوانیش گل انداخته بود،

يك قلب از عرقش را خورد و گفت:

- زمانی مایه خانواده حسابی بودیم... دوتا پسر و یه دختر... پسر

بزرگتر زود رفت دنبال زندگی خودش... کویت و آنجاها و مارا فراموش

کرد اما اون یکی پسر... پسر خوبی بود، خانواده را دوست داشت، ما را

دوست داشت، فامیل و همسایه‌ها ازش راضی بودن، زحمت میکشید، کار

میکرد و درس میخواند و بهمون کمک میکرد. گاهگداری می نشست پای حرف

من و مادرش، مهربون بود و دودلسوز. کتاب زیاد خونده بود و حرفهای خوبی

بلد بود، شاد و پرجنب و جوش بود تا اینکه چند سال پیش ما گمش کردیم، از

هر جا که میشد سراغ کردیم خبری گیر نیاموردیم مادرش از غصه دق کرد و دختر

رفت بی شوهر و بچه‌داری و من بکلی تنها شدم. بی‌کس شدم... چطوری بگم

او ستونی بود که میتونستم بهش تکیه کنم، بعد چهار سال خبر آوردن که

زندونه اما خیلی دیر شده بود دیگه مادری از دست رفته بود. خونه از هم

پاشیده بود... وقتی رفتم دیدنش خیلی لاغر شده بود و تکیده اما کلی مرد

شده و از سابق بنظر مردتر هم اومد... از پشت میله‌ها دلداریم داد. وقتی

دراومد چند وقتی با هم بودیم اما بعد گاهی غیبتش میزد... انگار گرفتاریش زیاد

شده بود. منم راضی بودم همینکه سلامت بود خوشحال بودم... تا اینکه

دیروز خبرش را آوردن... یعنی خبرش همه جا بود، رادیو... روزنامه...

کوچه و بازار... قهوه‌خونه...

پسرك دید پیرمرد دارد بیصدا گریه میکند، آرام و تسلی دهنده

گفت:

- پس پسر تو بود یا با...؟

پیرمرد بغض را فرو داد و دماغش را بالا کشید. پسرك پرسید:

- کدومشون...؟

- یکی شون... چه فرقی میکنه... شایدم هر دو تا شون.

پسرك چنان احساس غم و دل‌تنگی کرد که میخواست گریه کند... او همه

ماجرا را در شهر شنیده بود و حالا پدر یکی از آنها مهمانش بود. خیلی سعی

کرد چیزی بگوید و پیرمرد را دل‌داری دهد اما دید که نمیتواند، اندوهگین

عرقش را خورد و بفکر فرو رفت. بعد از لحظه‌های چند بی‌آنکه سر بلند کند گفت:

- خدا بی‌امرزدش...

بعد گفت:

- بابا ترا بخدا بیا برا همیشه اینجا بمون... کاری نداشته باش که من

باشم یا نه... بهم قول بده.

پیرمرد درسکوت و بیصدا گریه میکرد و پسرک تمام شب را بیدار بود. روزهای بعد نگهبانها و عابریں جوانکی را می‌دیدند که دور و بر انبار دینامیت می‌پلکید و از بعضی از کارکنان گمرک راجع به قدرت تخریب و مقدار دینامیت پرس‌وجو میکرد.

«ما قاسم را نمی فروشیم»^۱

ماه جبین خانوم باد گلو میکند، غمغبش را میخاراند، لبش را میگذارد نوکنی قلیان عمه بلقیس، چشم و ابرو میآید، لبش را بر میدارد و حرف میزند. دود قلیان قاطی حرفهاست.

- نه بلقیس خانوم جان. دوره برگشته است. حالا دیگر جوانها میخواهند دنیا را بسازند. خب بسازند. پیرو پاتالها که کاری از پیش نبردند. یک موقعی حرف آقایان میان مردم در رو داشت، اما حالا کسودین! کوایمان؟ پایهها را شل کرده اند. دانستند که چکار کنند. که از کدام در بیایند تو، که کسی بهشان نگوید عوضی آمده اید. اول لامذهبی آوردند. زنها را سرو کون برهنه کردند. هر چه فرنگیها بلا نسبت شما که می شنوید، ریده بودند، مجبورمان کردند که جمع کنیم. یک موقعی بود که مردم میرفتند تماشای تعزیه. هم از دینشان سردر میآوردند هم از دنیاشان اما حالا کسو؟ کجاست؟ تلویزیون آورده اند، پس مانده غذای فرنگیها. حالا دیگر بچه ها یا ادای سرخپوستها را در میآوردند، یا اینکه دست میاندازند گردن هم و عشق بازی میکنند. اسم مملکت هم مملکت اسلامی است حکایت کوسه وریش پهن است. نه رومی هستیم، نه زنگی.

- چه میدانم والله خدا باعث و بانیش را ذلیل کند.
و مادر پاهایش را گذاشته بود لب حوض و حرفهای عمه بلقیس و ماه جبین خانوم را گوش گرفته بود. همه صدایی که از مادر می شنویم صدای ناله است، آنهم در شبهایی که تب میآید سراغش. و صدای بلند نفسش وقتی که

۱- از رمان «درفصل بی تردید غربت»، جلد اول، بند سی و چهار.

غم، دلش را مشت می‌کند.

- این حرفها هم از آن حرفهاست بلقیس خانوم جان. د جوانها زیر بار همین حرفها نمیروند دیگر. با چشمشان می‌بینند، بسا دستشان عمل میکنند. درس خوانده‌اند، از کار دنیا سر رشته پیدا کرده‌اند، حق دارند که زیر بار حرف زور نروند. يك موقعی مردم میرفتند توی حرماها، توی مساجد، بست می‌نشستند. توپ و تفنگ را آنجاها هم بردند. حیا را خوردند و آبرو را قی کردند. الان جوانها گله گله سربه‌نیست میشوند. کاسه دارد مادر جان کم کم لبریز میشود. ماتم گرفتن ندارد. بقول خودشان جوانها را می‌برند، آنجا که عرب تی بیاندازد. دفعه اول به حیب خود من، اینرا گفته بودند بکنند. هر چه می‌خواهند، بتازانند. دنیا اینقدرها هم بی‌صاحب نیست. دیر یا زود بساطشان جمع میشود. همین الان کوس رسوائیشان را سر همه بساطها بصدا در آورده‌اند. خبرهایش تا آنسر دنیا میرود.

- باشد، ماه‌چین خانوم. همه اینها را که می‌گوئید، باز هم جوانی میکنند. عقلشان به کارشان نمیرسد. يك فامیل را چشم‌براه و ماتم زده میکنند. هنوز که هنوز است، هر که در بزند می‌گوئیم قاسم است، حسین است. کار اینجوری پیش نمی‌رود. چوب نقاره فعلا دست آنهاست. خود نقاره هم زیر بغلشان. می‌زنند و بقیه صداها گم میشود.

ما و ماه‌چین خانوم اینها هردو، غمهامان از یکدست، از یک رنگ است. برای همین است که عمه بلقیس اینقدر به ماه‌چین خانوم نزدیک نشسته است. هنوز به‌نی‌قلیان پک نزده، قلیان را می‌چرخاند طرف ماه‌چین خانوم. آدم همدردش را که می‌بیند، غمش سبک می‌شود.

- اصلا بگید خانوم این پسر آزارش به مورچه می‌رسید، نمی‌رسید.

- يك فامیل حسرت بچهم را می‌خورد.

- آقا داداشم را که میدانید، اخلاق درست و حسابی ندارد. پاری وقتها

بلد خلتی میکرد. بگید این پسر سربالا کند؟! ابدآ.

هر دو حرفهاشان مثل هم است. هر دو یکی‌اند.

- ایرادش همین بود خانوم. سرش توی کتاب و اینجور چیزها.

- یک وقتها مثل دیوانه‌ها پا می‌شوم، می‌روم مسگر آباد. گله به گله

می‌نشینم. هی روخاکها دست می‌کشم. پیش خودم می‌گویم، یعنی اینجاست!؟

بچهم یعنی اینجاست!؟ بوی بچهم را می‌شنومها! اما نمیدانم... و لبهایش

یکهو لرزید. با گوشه چادر چشمهایش را گرفت. از آنجا که ماه‌چین خانوم از

مادر چاق تر است، هنوز برای گریه کردن اشگهایش تمام نشده. غصه برای عمه بلقیس آنقدرها کهنه نیست که ساکت بنشیند. اما مادر که میآید توی ایوان غمش را و بغضش را میخورد. دهانش را میآورد جلوتر.

- نباید پاك از شان دست شست. يكوقت دیدی در زدند و آمدندتو. و ماه جبین خانوم مستقیم نگاه کرد توی چشمهای عمه بلقیس. نه، مات نبود. مات نگاه نمیکرد.

- کاش لااقل مرده شانرا پسمان داده بودند. و کفترهای ملاحسین از نوك درختهای تبریزی خانه شان هم انگار بالاتر بودند.

- بگوئید يك آن از فکر این بچه غافلیم، نیستیم. و حالا دوباره عمه بلقیس قیافه ای گرفته بود، مثل اینکه الان میخواهد بزند زیر گریه.

- توکل بخدا باید کرد.

- خدا!؟

و ماه جبین خانوم خنده تلخی داشت.

- اعتقادم پاك سست شده.

- خاک بسرم. این حرف را ترا بخدا نزنید. يك حالی شدم.

- آخر تا کی ظلم؟ تا کی؟! چنگ بگوشه دامن کی بزنیم. جوانها. ما را گله گله سربه نیست میکنند.

و بغض، پستانهای گنده ماه جبین خانوم را لرزاند. و نفسش را که بیرون داد، من خیال کردم یکسال هم بیشتر نفسش حبس بوده است.

- به پدر بچه ها گفتم، عاقبت يك پیت نفت دست میگیرم، میروم جلوی دادگستری میریزم سرم و خودم را آتش می زنم.

عمه بلقیس همینطور که خاکستر سرقلیان را فوت میکرد، گفت: «ای بابا دادگستری هم شده لانه ظلم.»

- گفتند نامه بنویسید دفتر فرح. بلکه جوا بتانرا بدهند. مرده یازنده اش را. دیگر برایمان فرقی نمیکند. بلکه لااقل يك وجب خاک را نشانم بدهند که بچه ام را صدا بزنم.

و قاطی حرفهای ماه جبین خانوم همه اش گریه بود. نفس نفس زد و دنباله حرفش را گرفت.

- اما نگذاشتند. مصطفی مان گفت اگر اینکار را بکنید، خودم را

سربه نیست میکنم. گفتند که میخواهید جوانتان را بفروشید؟! باباش را منصرف کردند. گفتم باشد، باشد آنقدر ناله میزنم تا بمیرم.

کفترهای ملاحسین آرام، تنگ هم روی خرنند بزرگه نشسته اند. باد یواشی میآید، اما برگهای تبریزی خانه ملاحسین اینها تکان نمیخورد. ما صد هزار سال دیگر هم قاسم را نمی فروشیم.

اولها خیال می کردم که این مصیبت تنها سر ما آمده. بعد آ یواش یواش از گوشه و کنار هم غصه ها مانرا پیدا کردیم. تازه آدم نمی تواند سفره دلش را برای همه پهن کند. زن را از شوهر می ترسانند. شوهر را از زن. اما این وامانده مصیبتی ست که همه آنها بی را که بسرشان آمده، می کشد طرف هم.

و عمه بلقیس از همیشه به ماه جبین خانوم نزدیکتر نشسته بود.

پسر ماه جبین خانوم را هیچوقت ندیده ام. اما شوهرش را چرا. پسر ماه جبین خانوم، هزار، هفت الله اکبر قدش شاخ شمشاد. آنوقتها ماه جبین خانوم يك لب داشته است و هزار خنده. اما از روزی که پسرش را دم مغازه باباش می گیرند، می برند و دیگر برش نمی گردانند، دیگر لبهای ماه جبین خانوم رنگ خنده به خود نمی بیند. ماه جبین خانوم حمام بوده است که خبر را می آورند. توی حمام غش می کند. همه کاسبهای دوروبر مغازه دیده بودند که چطور لوله تفنگ را میگذارند روی تیره پشت پسر ماه جبین خانوم، سوار ماشین می کنند و می برندش. و همه اینها را همانجا توی حمام دختر ساده همسایه میگذارند کف دست ماه جبین خانوم.

... دیگه خانوم اصلا حال خودم را نفهمیدم. نمیدانم، به هرچه دم دستم بود چنگ می زدم. شسته نشسته آوردندم سر پینه. اصلا نفهمیدم کی لباسم را تنم کرد. حالا از روی سکو آمده ام پائین، اما انگار این زانوها مال من نیست. تا منزل مان راهی نیست ها. میشوڈيك نفس دوید. اما چهار، پنج مرتبه وسط. کوچه نشستم. هرچه میگفتند لنگ و پاچعات را جمع کن، حالیم نبود. میگفتند صدای هوارهایم را از کجا و کجا شنیده اند. دم در خانه که رسیدم، دیدم بابای بچه ها دارد میزند توی سرش. گفتم، دیدی چه بصرمان آمد. يك هفته میافتادم توی رختخواب، يك هفته پا میشدم میرفتم این دروآن در میزدم. همه می گفتند بمار بوط نیست. کلی پول مایه گذاشتیم، فایده نداشت. یکسال آزرگار چادر از گل سرم نیفتاد. آخر سر هم گرفتم، نشستم سر جایم.

عمه بلقیس همه‌اش سر تکان می‌دهد و نفرین میکند. غصه‌های ماه‌جبین خانوم همه حیاطرا پر کرده‌است. دوباره باد می‌آید، اما باز هم برگهای تبریزی خانه ملاحسین اینها تکان نمی‌خورد. کفترها هم پیدایشان نیست. اما صدای بغبغوی غمناکشان می‌آید. زن ملاحسین با لب پر خنده می‌آید لبه پشت بام. چادرش را که چرخاند، برگهای تبریزی تکان خورد و کفترها بغبغوکنان نشستند لبه پشت بام. زن ملاحسین دستهایش را حنا گذاشته‌است.

- مشتاق دیدار. چشم ما روشن.

ماه‌جبین خانوم چرخید طرف صدا. زن ملاحسین که حرف بزند. غصه عقب می‌نشیند.

- يك تك پا بيا پائين حاج خانوم.

هنوز کفترها به قد تبریزی‌ها هم اوج نگرفته‌اند که زن ملاحسین از در می‌آید تو.

ماه‌جبین خانوم چرخ زانو می‌آید.

- ترا به جدم اگر پابشوی.

- قربان جدت بروم. قسم نده.

زن ملاحسین جابجا میشود.

- خب از آقازاده‌ات چه خبر؟

عمه بلقیس نفس بلند کشید و ماه‌جبین خانوم سرش را انداخت پائین.

زن ملاحسین جوابش را گرفت.

- اگر از قاسم خبر هست؛ از او هم بی‌خبر نیستیم.

زن ملاحسین نگاهی به آسمان انداخت.

- پناه می‌برم بخدا.

مادر آمده بود توی ایوان و نشسته بود روی چهارپایه. اسم قاسم

را که شنید، پلک چشم راستش پرید، تخت سینه‌اش لرزید و برگهای یکدست

تبریزی خانه ملاحسین اینها دوباره تکان خورد.

-... بهردری که زدیم بسته بود. آخر سر رفتایش راه افتادند دم

زندانشان. اسمش را میدادند به ملاقاتیها تا بلکه از زندانیها سراغی بگیرند.

نبود که نبود. گفتم، خدایا حاشا بکرم. داشتم کم کم منکر میشدم. نامه

نوشتیم به يك جایی در خارجه که بدادمان برسید. که جوانها ما را کردیم

قاعده يك جرز و آمدند از دستمان گرفتندشان. مثل اینکه سرمان را کرده باشیم

توی حلقه چاه، فقط صدای ما را خودمان می‌شنیدیم... آدم هم توی مملکت

خودش اینقدر غریب؟! حالا... حالا... حالا...
و مادر آمد، گوشهٔ قالیچه، گرفت نشست.
- حالا هم اگر بدانم کجاست، هر کجا که میخواهد باشد، آنسر دنیا حتی
سینه خیز هم که شده، بومی کشم و میروم.
وماه جبین خانوم دوباره فین، فین کرد. پهنای صورتش به اشک بود.
آنوقت دستش را برد طرف مادر و سرش را به سینه گرفت.
مثل اینکه ماه جبین خانوم و مادر را بهم سنجاق کرده اند.
مادر مثل کسی که دهانش را گرفته باشند و یکهو ول کنند، نفس تندش
را بیرون داد. رگهای سبز روی گردنش جا بجا شد و دستش را مثل بچه‌ها
انداخت گردن ماه جبین خانوم.
- ماه جبین خانوم. ماه جبین خانوم جانم، قربانت بروم، چه سینه سفتی
داریم که هنوز نترکیده.
و زن ملاحسین دستهایش را جلوی چشمهایش گرفت و گریه کرد.
حیاط تاریک شد و طفلان مسلم، بابا، بابا کنان زیر ضربه‌های پشت سر هم ترکه
حارث از درآمدند تو.
زن ملاحسین پیشانی‌اش را گذاشت روی زانوی مادر و تکان تکان
خورد. بلند شد و خودش را کشید جلوتر. موهای مادر را از توی صورتش
کنار زد. آنوقت با دست عرق پیشانی مادر را گرفت.
-... آنقدر مصیبت کشیده‌ای که عرق تنت هم تبرک است.
و عمه بلقیس مادر و ماه جبین خانوم را از هم جدا کرد.
دوباره باد آمد و تمام گل‌های قالی پرپر شد.
ماه جبین خانوم باز هم گفت و گفت. آنقدر که گوشهٔ دهانش کف کرد،
که دستهایش را لرزه برداشت، که چشمهایش را با گوشهٔ روسریش پاک کرد و
آنوقت ساکت ماند. و مادر باز هم مات مانده بود به یکجای دور.

«اشباح آواز خوان»^۱

روی يك صندلی چوبی، توی ایوان نشسته است و به دز حیاط نگاه میکند. معلوم نیست که در را - باز شدن در را - می‌پاید. حتی معلوم نیست در را می‌بیند یا نه. چیزی توی چشمانش هست: مثل در بودن و در نبودن. اما توی چشم‌هاش که ثابت به در دوخته شده است، در پیدا است. چهارلته. آبی رنگ. با سوراخ گردی به اندازه يك سکه پنج ریالی. جای دستگیره آهنی آن که پنج سال پیش کنده شده بود. اگر در پشت آن خم میشدی، خیابان را می‌توانستی ببینی. نه «بوتولو» گاهی اوقات اینکار را میکرد. و همیشه هم سرش از حس سنگینی اندامی که بو و رنگ آشنایی داشت گیج میرفت. دیروز هم وقتی از توی سوراخ نگاه کرده بود، آن سنگینی را حس کرده بود و دچار سرگیجه شده بود - حالتی بین جذب و ضعف - و بعد که چشم گشوده بود و با هر آنچه که در توان داشت، بلند شده بود، هیچ ندیده بود. هر چه بود خیال بود. خیابان خالی بود. بدون حضور اندامی و صدای پایی. تنها آفتاب بود که داغ و طاغی می‌تابید، و حقیقت را ظالمانه به اندازه سکه‌ای داغ و جزنده می‌انداخت در نگاه او که ببیند، خوب خوب. قاطع و روشن، که کسی نیست. هیچکس نیست اما باغچه دست راست حیاط آرامش می‌آورد. مثل صفحه‌ای مستطیل شکل، افتاده است در گوشه حیاط، با چندتا درخت و یک ردیف گل. درخت توت هفت ساله‌ای از دیوار بالا زده است. هوای بهار با بوی برگ‌ها و توت‌های رسیده و شیرین که کسی آنها را نمی‌چیند، جز گنجشک‌هایی راه گم کرده و شیطان که هر از گاه به آن نك

۱ - يك قصه از مجموعه بهم پیوسته «مادران».

میزند، نوچ شده است. هوای شیرین و چسبناک بهار روی سر و صورت او که خشک و چوبی روی صندلی نشسته است و حتی گونه‌های پیر و تو رفته‌اش جم نمی‌خورد، برق‌تر و غمناکی کشیده است. لباس سیاه رنگی پوشیده و یک دمپایی قهوه‌ای رنگی بپا دارد. دوتا پایش توی دمپایی تخت زمین است. دستانش را روی زانوانش گذاشته و انگشتان دستش بی‌اراده تکان می‌خورند. اگر بصورتش نگاه نکنی فقط انگشتانش را زیر نظر داشته باشی، خیال میکنی دارد ورده میخواند. این جور است که، با باغچه مستطیل شکلی که گوشه حیاط پرت شده است و آن درخت توت هفت ساله‌ای که پر از توت‌های سفید و رسیده است و یک ردیف زنبق سرخ که گل‌های قدیمی و پژمرده پایین پاشان را کسی جمع نکرده است، با دوتا از آن‌ها که یکی شان گل قرمز دارد و یکی شان زرد زعفرانی است و یکی از غنچه‌هایش هنوز باز نشده است و یک ردیف مورچه‌های ریز قرمز که خرده ریزهای برگ‌های پلاسیده را به نیش گرفته‌اند و از سروکول هم بالا می‌روند و سه تا نهال یک ساله لیمو که بیل‌چه‌ای از شش ماه پیش پایشان افتاده است، آن وقت که ننه «بوتولو» تصمیم گرفت دیگر خاک پای آنها را بیل نزند، حیاط خانه شکل صحن یک معبد مقدس را پیدا کرده است. آسمان آبی و روشن است و مثل آسمان‌های بالای معابد، چندلکه ابر سفید که هیچوقت بارانی هم ندارند و تکان هم نمی‌خورند و مثل اینکه فقط به این خاطر آنجا مانده‌اند که آسمان فراز خانه را مثل آسمان بالای معابد کنند، آن بالا بالاها دیده میشود. ننه «بوتولو» سرش را بلند میکند. آنقدر بلند، که در حیاط از نظرش دور نشود. کمی بالاتر از نرده آهنی سر دیوار، به آسمان رو برو مینگرد. آسمان، در آن دور کمی کدر و کمی غمناک بنظر میرسد. آبی آن تیره رنگ است. از دور، بالای خانه‌ها، عمودهای برق مثل محافظانی که تیرگی آسمان را می‌پایند، از پشت خانه‌ها سر بیرون کرده‌اند.

از روی صندلی بلند میشود. دمپایی را توی پایش محکم میکند. سه بار پایش را به زمین میزند بعد به سمت در حیاط میرود. سنگین و خسته راه میرود. پایش را لخت لخت روی زمین می‌کشد. مثل آدمی که مقصدی ندارد. دستش را روی چفت در میگذارد. بعد بی‌آنکه به خیابان سرک بکشد، در را باز میکند و آن را آرام روی هم میگذارد. در را نمی‌بندد. وقتی در را روی هم گذاشت خیلی سریع می‌چرخد و پشت به در شانه‌هایش را جمع میکند و در حالتی بین افتادن و نیافتادن معلق میماند. گویی فشار خردکننده‌ای از بالا

و پشت سر بر او وارد شده است. بعد از مدتی دوباره انگار مرکز ثقلی یافته است، عضلاتش آرام میشوند. اکنون روی خاک ایستاده است. توی حیاط است و روبرویش باغچه است مستطیل شکل که بادشاخه‌های درختانش را تکوان نمیدهد. دو قدم برمیدارد و لحظه‌ای میایستد. دوباره دو قدم برمیدارد و بعد می‌ایستد. گویی فاصله در تا ایوان، فاصله‌ای است طولانی. گویی در این ایستادن‌ها، يك موسیقی روح بخش و زندگی ساز نهفته است. گویی این مکت‌هاست که قدرت پروازی به جسم و روح او بخشیده است. در همین ایستادن‌هاست که حالت چوبی و سنگی اش از او می‌گریزد. وقتی راه میرود بیشتر به مجسمه‌های سنگی میماند. اما وقتی می‌ایستد زنده میشود. توی این ایستادن‌ها بیشتر زنده است. خودش می‌فهمد که تسوی این فاصله‌هاست که زندگی میکند. و مرگ اگر نیاید و تنهایی اگر نیاید و درد اگر نیاید به این خاطر است که هنوز نتوانسته است آن فاصله‌ها را از او بگیرد. و فاصله‌ها هنوز هست. قوی و توانا. توانا و پر خون. مثل موج‌های متلاطم دریایی که از هزار و هزاران روح زنده و پرتلا آکنده است. آشفته‌گی دریا و موج‌های گاه سراسیمه و گاه طاغی اش که عصیانگرانه سر به ساحل می‌کوبند، از عدم تحمل بسیاران روح زنده است که در تن اش می‌جوشد و قرار ندارد. اما در فاصله‌ای که آب از ساحل خودش را کنار می‌کشد، بیشتر آن توان کوبندگی اش احساس میشود. و وقتی خودش را پر کف و جوشان بر صخره‌های ساحل رها میکند، انگار دریا دیگر دریان نیست. دریا در عقب کشیدن اش بیشتر دریاست. و آن نیرویی که سر به ساحل میکوبد، همه موج نیست. همه آن ارواح زنده درون دریان نیست که دریا را بیقرار کرده است. اما در آنجائیکه عقب می‌کشد. آنجائیکه بظاهر ایستاده است. گویی عظمت دریا در این لحظه عیان میشود. ننه «بوتولو» تا رسیدن به صندلی چوبی توی ایوان چهار بار می‌ایستد. بعد میرود دوباره روی آن می‌نشیند و به در نگاه میکند و نمی‌کند.



شب در تمام نقاط دنیا آهسته میاید اما حضورش را آدم یکمرتبه احساس میکند. اگر آدم همین طور روی صندلی نشسته باشد و نگاه کند بجایی که نمیداند آنجا چیست و خیال کند اشباحی در را باز میکنند و می‌بندند، نمیتواند بفهمد چه موقع شب میاید. یکدفعه می‌بیند چراغی که نورش را تا

چند ساعت پیش احساس نکرده بوده دارد از پشت سروبالا رویش نور میپاشد. بعد سایه خودش و سایه صندلی را می بیند که کج روی ایوان افتاده است. ننه «بو تولو» بلند میشود. اینبار مکث نمی کند لخت لخت از کنار باغچه میگذرد. نور چراغ نمیتواند تمام باغچه را روشن کند. درختان در سایه تاریکی فرورفته اند. گنجشکی که دیر وقت آنجا مانده بود، شاخ و برگ های درخت توت را تکان میدهد که جایی برای خودش درست کند. ننه «بو تولو» در را می بندد و برمیگردد و از توی ایوان صندلی را تا پای دیوار روی زمین می کشد بعد وارد راهرو میشود و در را پشت سرش قفل میکند. به اطاق سمت چپ میرود. با دست کلید برق را کورمال کورمال جستجو میکنند. کلید را میزنند. اطاق روشن میشود. میز تحریر و قفسه های خالی کتاب بالای آن، مدتی است دست نخورده باقی مانده اند. روی یک صندلی قهوه ای، بغل میز می نشینند. بی آنکه بخواند میگوید:

«شام نمی خوری»

بنظر میاید سایه هیگلی روی میز خیم شده است و دارد چیز می -

نویسد.

دوباره میگوید: «شام نمی خوری! برات تاس کیاب درست کردم»

شام نمی خورد. هیچ شبجی تا حالا شام نخورده است. شبج فقط بلد است روی کتابهای قوز کند و یا تکیه بدهد به پشتی صندلی و سیگار در دست فکر کند. حلقه های دود سیگار شبج همیشه در هوا ثابت و بیحرکت می مانند. شبج بلد است گاهی اوقات آواز بخواند و صدایش تمام خانه را پر و لبریز کند. صدای شبج همیشه از تمام منذهای دیوار شنیده میشود. صدای شبج در یک جا نیست. شبج میتواند اطاق را از موسیقی صدایش شلوغ کند. شبج میتواند حمام هم بکند. صدای دوش وقتی شبج دارد حمام میکند توی اطاق می پیچد. مسواک هم میزند. صدای مسواک زدن اش هم توی اطاق می آید. میتواند کفشهایش را بپوشد. صدای پوشیدن کفشهایش هم می آید. روزنامه هم میخواند و صدای ورق زدن روزنامه اش هم می آید. در اطاقها را محکم می بندد. و صدای بستن در اطاقها کاملاً توی خانه می پیچد. شبج میتواند وقتی مادر خوابیده است روی موهای سفید او دست بکشد. برایش کوچکترین داستانهای دنیا را تعریف کند. شبج هیچوقت بلد نیست داستان بلند بگوید. شبج میتواند ادای باباش را در بیاورد و آوازهای او را با زبانی محلی بخواند. میتواند مثل او با مادر دعوا کند. اما شبج نمی تواند غذا بخورد. وظرفها را

کشیف کند. ننه «بوتولو» اینرا هم میداند و هم نمیداند. خیلی وقتها قاطی میکند. گویی دلش میخواهد شبخ را عادت بدهد که غذا بخورد. اما میداند اگر غذا بخورد دیگر شبخ نیست. بلند میشود. به اطابقیکه رختخواب ما را روی يك كمده درازمسطح چیده است، میرود. از اطاق بغلی آنقدر نور توی اطاق میآید که کلید را نزند. با بیجالی يك تشك ابری برمیدارد و ملافه‌ای زیر بغل میزند. آن‌ها را توی اطاق میآورد. پهن اش میکند. ملافه را سرتاسرش می‌کشد. بعد میرود و بالش را میآورد و آن را اریب سرتشک می‌گذارد. میخواهد بلند شود، اما چشمانش ریخته‌های گچ و ورقه‌های پوسیده رنگ دیوار را می‌بیند که بغل بالش روی قالی ولو شده‌اند. تخت روی قالی می‌نشیند و آن‌ها را با انگشت جمع میکند و بعد انگار سرکودکی را میخواهد از روی زمین بلند کند و روی بالش بگذارد، دستش را بطرف بالش میبرد، دو کف دستش را گود میکند و دو زانو تاروی بالش خم میشود. بعد بالش را که حالا از سنگینی سری که روی آن خوابیده به تشك چسبیده است، روی تشك می‌کشد!

«می‌ترسم یه چیزایی رو قالی باشه که تو دماغت بره»

برمی‌خیزد. سنگین و با فشار دست روی زانو به اطاق پشتی میرود و تشك دومی را میآورد. وقتی پهنش میکند میرود و ملافه‌ای میآورد و آن را یکجور روی تشك می‌اندازد که انگار یکی تا صبح توی آن غلت خورده است. از نیم‌رخ نگاهی به آن می‌اندازد و بعد میرود و اینبار فقط يك بالش را میآورد و با عصبانیت میگوید:

«آخه این چه خوابیدنه. نه تشکی، نه ملافه‌ای.»

کمی می‌ایستد «یعنی چاره‌تون میکنم؟!» مکشی میکند «نه زورم بتون میرسه! نه حرفمو گوش میدین. ولی بدونین دلم خیلی براتون میسوزه» همه این‌ها را بی‌نیم نگاهی حتی به پشت سرش میگوید. انگار ترس دارد. مثل اینکه نیرویی دردآور، او را از نگاه کردن باز میدارد. در این حالت بین دو میل جانفرسا و دردناک اسیر است. وهم و واقعیت. نگاه نمی‌کند و به اطاق قبلی میرود و چهارمی را میآورد. بغل دیوار می‌اندازد و به اندازه يك کتاب تاپای دیوار فاصله میگذارد.

«نه بگیر یه خوابی‌ها! تا صب بشین و کتاب بخون» صد اش را کمی کلفت میکند «پای دیوار، ننه پای دیوار جای منه بندازین!» دوباره بحالت عادی برمیگردد «اینم پای دیوار، بینم آخرش کجارو میگیری»، بعد دوباره

به‌سومی رو میکند «توهم مثل کاکاهای دیگه‌ت، اونارو نیگا کن. یه چیزی بزار زیر دنده‌هات پهن کنم»

اشباح درمی‌زنند. صدای کوبیدن درتوی حیاط می‌پیچد. همراه نسیمی خسته از پنجره باز اطاق تسومیاید. پنجمی هنوز نیامده است. گوش تیز میکند. توی حیاط هیچ نیست. گنجشک غریب جایش را جسته است و خوابیده. هوای توی حیاط هنوز نوچ و چسبنده است. نورماه از فرازخانه‌های روبرو، شاخه‌های درخت توت را که از زرده‌های آهنی دیوار بالا زده‌اند، روشن کرده است. آواز سوسک و جیرجیراها شب را می‌شکافند - یکتوخت و مداوم - صدایشان مثل صدای مته نوک تیزی است که آجر سفت آب خورده‌ای را سوراخ میکند و پیش میرود. از لای تورسیمی، حیاط را می‌پاید. شب همان شب است و نسیم خسته تنبل از پشت در حیاط عطر هیچ نفسی را با خود نمی‌آورد.



پنجمی را پهن نمی‌کند.



سینه‌اش بدجور خس‌خس میکند. گاهی وقت‌ها نفس‌اش زورکی بالا می‌آید. دکتر گفته است باید شب‌ها بالش بلند زیر سرش بگذارد. گذاشته است اما چاره‌ای نکرده. طاقباز روی قالی خوابیده استخوان پشت شان‌اش تیر می‌کشد. خواب به چشم‌اش نمی‌آید.

«خدا چقدر درد بکشم»

روی شان‌ه چپش می‌غلند و بلند میشود. سر روی زانو می‌گذارد و فکر میکند. خانه درسکوتی و هم‌انگیز فرو رفته است بنظر می‌آید حباب‌هایی که درون خود، صداهایی را حبس کرده‌اند مثل حباب‌های کف صابون، مدام از این سوی اطاق درحرکتند. دلش می‌خواهد این حباب‌ها می‌ترکیدند. اگر پوسته نازک این حباب‌ها باز میشد. صدا بیرون می‌آید، همیشه باید صدایی باشد همیشه باید آوازی باشد. آوازی که از خستگی و سنگینی شب‌ها بکاهد. و شب‌ها را سبک و شاد کند. این همه‌آه، شب را سنگین، بی‌طاقت کرده است.

سقفها تحمل ندارند. آه مظلومان. آه درد کشیدگان. آه شلاق خوردگان. آه حرف حق، اما در گلو خفه شده. آه دیدارهایی که در پشت دیوارهای مشبك، تازه شده است. آه لبخندهایی که از هزاران گریه غمناك تر بود. مرغی میخواند. در آوازش یکنوع لچ و خواهش وجود دارد. برمیخیزد. سنگین. نیرویی او را به سمت اطاق بغلی سوق میدهد.

رختخوابها هنوز پهن است و اشباحی که نفس نمی کشند روی آنها خوابیده اند. بالش اولی هنوز اریب است. وقتی يك بالش چند شب پشت سر هم در يك زاویه اریب افتاده باشد، خیلی بدست. شوم است. این دیگر مثل خواب مردگان میشود. مردگان بالش عاشان را تکان نمیدهند. یا نشسته اند یا خوابیده. اگر نشسته اند سالهای سال می نشینند. و اگر بخوابند سالهای سال می خوابند و بی تکان. حتماً دست به سینه. بادستها توی بغل. اما همیشه همین طور میمانند. مردگان بعضی وقتها دست نخورده باقی میمانند. مثل مردگان مومیایی. عکس آنها را توی کتاب پسرهایش دیده بود. ملافۀ دومی درهم پیچیده است. همان تاهای قبلی را دارد. درته دیوار آن یکی دارد کتاب می خواند. کتاب اش ورق نمی خورد. اما وسطی انگار هنوز بیدار است. او را می بیند و نمی بیند. آرام بظرفش میرود و دست روی موهایش می کشد:

«ننه اینکه تسوی روزنومه‌ها نوشتن راس که نیس! من میدونم راس نیس. آگه راس بود خودتون برام می خوندین. خودتون گفتین روزنومه‌ها دروغ میگن. روزنومه‌ها همیشه دروغ میگن. یه چیزایی می نویسن که همیشه دروغه. هیچوقت نشد یه روزنومه، چیزای راس بنویسه. مث حالا که تو و کاکاعات سفر رفتین. اونا ورداشتن یه چیزایی دیگه نوشتن.

تو و کاکاعات همیشه دوس داشتین سفر برین. یادتون هس، چهار سال پیش برا هفت ماهی یکهو تو و حمیددیگه خونه نیومدین. اون روز که رفتین، اومدین خدا حافظی کنین؟ نه! کی وقت اینکارو داشتین. یکهو غیبتون زد. اون موقع هم یه چیزایی این در و همسایه‌ها می گفتن. این دوست و آشناهایه چیزایی میگفتن. احمد میگفت درو همسایه‌ها دروغ میگن. حق با احمد بود. بعد که پیداتون شد، من به در و همسایه گفتم: خوب نیس هر چی حرف به گوشتون میرسه باور کنین. گفتم آدم باید عقل داشته باشه. گفتم تو این مملکت وقتی یه خبر به گوشتون میرسه، همین جوری راه نیافتین و اون را پخش کنین. بخصوص به پیرزنا و پیرمردا گفتم. اینا خیلی زود باورن. پسرا و دخترا خیلی خوبن. این کتابایی که می خونن خیلی بشون عقل میده. حرف

راس را بیشتر اونا میزنن. همون موقع اونا بم گفتن زیاد به این حرفا گوش نکن: گفتن بین احمد چه میگه. بعد که بچه‌ها اومدن. اومدم دم در و ایسام و گفتیم نیکاش کنین، این همونیه که گفتین... نه زبونم لال بشه. اونم یکی دیگشون که میگفتین زندون رفته.. میدونسم حرفاشون راس نیس. البته هیچوقت نشد یکهو همتون باهم غیبتون بزنه. همیشه یکی تون می‌موند که قوت قلبی بم بده. اگر یکی تون بود خیلی خوب میشد. وقتی درو همسایه‌ها حرفاشون بم تأثیر میکرد. دلم میخواست یکی تون پهلوم بود. دو کلام، فقط دو کلام که میگفتین همه حرفای اونا باد هوا میشد. دوباره همون خنده‌ها. همون شادی‌ها. دوباره احمد راه میافتاد توراهرو و آواز میخوند. هنوز صدایش تو گوشم هست. یه چیزایی شروه‌نوز تو خاطر دارم. امانی تونم رو زبون پیارم. تو گوشام هس. کلماتش تو گوشام هس. بعضی وقت‌ها خونه پر آواز میشد. وقتی خونه پر از آواز میشد انگار خودتون را می‌بینم. آوازا پادارن. دست دارن. کتوشلوار می‌پوشن. دمپایی شون راپرتاب میکنن. حیاط رامی‌شورن. کتاب می‌خونن. لباساشون رو نامرتب این طرف و آن طرف می‌اندازن. یادتون هس یه روز منو بردین یه فیلمی. تو اون فیلم داشتن یه دهکده رو بمباران میکردن بم گفتین اون زن رو نیگا کن که بعد از مرگ شوهرش تفنگ دست گرفت و رفت جنگید. من گفتیم خیلی خوبه آدم بدونه براچی می‌جنگه. گفتیم منم وقتی شما برین به سئریه همچه چیزایی تو کلام می‌جوشه. نه اینکه تفنگ وردارم و بیافتم دنبالتون. نه! اما یه چیزایی رو باخودم فکر میکنم. یه روز که نبودین تو فکر رفت لباسام را تویه چمدون جمع کنم. و راه بیافتم. اما کجا برم. خیلی‌ها میگفتن شما رفتید تهران یه عده‌ای میگفتن رفتید شمال. یه عده‌ای میگفتن تو زندون قصر هستید. یه عده‌ای میگفتن... نه این آخریش را قبول ندارم. همیشه این کلمه را برای شما بکار برد. اگه اینجوری بود. اگه باورم میشد چمدون دست نمی‌گرفتم. بعد تو همین فکر در عالم خیال با راننده‌ها درد دل میکردم. وقتی با راننده حرف می‌زدم عین شما حرف می‌زدم. تموم کلمات شمارو زبونم میومد. میگفتیم آزادی خیلی خوبه. می‌گفتیم آزادی باید مال همه باشه. میگفتیم این درس نیس که جوونا، این شاخ شمشادها، اینایی که از خون و گوشت خودمون هستن. اینایی که مثل گلای محمدی تر و تازه و خوشبون، همشون تو زندونا بیوسن. یا تو کوه و کمرا آواره باشن. اون وقت چندتا مفتخور پست فطرت اینطرف و اون طرف خوشگذرونی کنن. میگفتیم آدم باید جایی زندگی کنه که آقا بالاسر نداشته باشه. اما نمیدونم

چرا میافتادم به التماس. آخرش میافتادم به گریه. همش تقصیر شماها س. یکهو همه تون با هم رفتین. اینجوری خیلی سخته. یه مادر پیری مثل من را یکی میخواند که بش قوت بده. من نمی تونم. همش از خودم مایه میزارم.

چیز عجیبه هر پنج تا تون یهو غیب تون زد. یک سری تو اینکار هس. ولی خوب نبود منو تنها بزارین وقتی خونه نیستین یک صداهایی میاد تو خونه و جاتون را پرمیکنه. این صداها منو اذیت میکنه. صداها خیلی آشناس. گاهی وقتا هم عجیبه بعضی وقتا، صداها صداهای خود تونه. اما اونا هم منو اذیت میکنه. صدا خوبه. از هیچی بهتره. هیچی خیلی بده: خیلی خوبه که صداها، صداهای خود تون باشه. اما اگه خود تون بودین. خیلی خوبتر بود. صداها همیشه یه چیزی رومیگن. اما اگه خود تون بودین اینقدر اونا تکرار نمی شدن آدم از یه قصه کهنه که هر روز تکرار بشه، زود خسته ش میشه. اما خود تون مثل یه قصه تازه هستین. وقتی خود تون باشین، دیدن چشما تون آدم را جوون میکنه. قوی میکنه. نه اون چشمایی که تو عکس اس و به آدم نیگام میکنه. نه! چشم عکس اس آدم موخسته میکنه. چشم اونا همیشه بسازه. پلک نمی زدن. چشم عکس اس، آدمو یاد چشمهای مرده های اندازه. وقتی بابای خدا بیمار تون مرد. چشم اش باز بود. من هرچی نگاشون کردم نفهمیدم کجا را نیگا میکنن. چشمهای مرده ها جایی را نیگا نمی کنن. آدم نمی تونه بفهمه کجا را دارن نیگام میکنن. دنبال که میکنی می بینی یکهو گم میشن. اونا تو هوا گم می شن. پنخ می شن. اما چشمای آدمای زنده، فرق میکنه. من وقتی تو حیاط می شینم. معلومه که دارم کجا را نیگا میکنم. درسته که خودمه به حواس پرتی می زنم. اما می فهمم کجا رو دارم نیگا میکنم. اگه یکهو تاریک بشه، قلم تاپ تاپ میزنه. نفسم در نمیاد. تا حالا چن بار پشت اون سوراخه، سیاه شد. نه! سیاه نشد. تاریک شد. اون دفعه اول که حمید غیبش زد و بعد پیداش شد، اولین بار خودم دیدمش. وقتی پشت آن سوراخه هوا تاریک شد. به دلتم برات شد حمید اومده. اومد دیگه! دروغ که نبود. اما حالا مدتی که گلها باز شدن! اون گل زنبق را که خیلی دوست داشتی، مدتی که گل داده. اما کسی نیسی که اون را بو کنه. اما پیدا تون میشه. من اینو می فهمم. هنوزم نرفتن. روزنامه ها دروغ میگن دروغ مسایه ها نمی فهمن. اونا خیال میکنن هرچه تو روزنامه نوشته شده راسته. اما من میدونم راس نیس. من اینو میدونم خوب میدونم. نمیگم خسته مه. خود تون به اندازه کافی غم و غصه دارین. اصلا پشت شونه هام درد نمیکنه. گاهی وقتا تیر میکشه. اما اونقدر

کشنده نیس که عذابم بده. اصلا هیچیم نیس. شما بیاین، دردای من تموم همیشه. اصلا دردی ندارم. استخوون سینهم هیچش نیس. قرص ومجکم. فقط یسه کم خس خس میکنه. دکتر گفته موقع خوابیدن یه بالش گنده زیرسرت بزار نفست آروم همیشه. گذاشتم. خوب بود. الان هیچیم نیس. خوب خوبم. اصلا ناراحتی ندارم. فقط شما مثل عکسا نیگام نکنین. نیگانه... ک...»
همانجا کنار میز تحریر در حالیکه سرش را روی بازویش نهاده خوابش میبرد.



شب تاخت کنان با اشباع نا آرام و بیقرارش میگذرد و صبح مثل کودکی
اخمی، گونه‌های پف کرده‌اش را پشت شیشه‌های پنجره می‌چسباند.

آبادان - خرداد ماه ۱۳۵۸

پرمايه در گرداب

این کار هر روزم بود. فقط علی نازدار می دانست این همه عجله برای چیست. کسی هم پایبجم نمی شد. سنگ هایم را با همه واکنده بودم. همیشه دست پیش را می گرفتم که پس نیافتم.

شاطر هتوز يك من خمير ته تگار داشت که من مشغول می شدم. اول خرده نان ها را از گوشه و کنار جمع می کردم و می ریختم تو «پیت گفته». بعد با آفتابه سرتاسر دکان را آب و جارو می کردم. همین که شاطر پارو را بالا می برد، بدو می رفتم چاله زیر دستاب را تمیز می کردم و مثل این هایی که می خواهند روزهای عزا یا عروسی ناهار بدهند، تر و فرز چند تا گونی وسط دکان می انداختم و بساط دیزی را می چیدم. غذایی هم که نداشتم. ته تلیت که در می آمد پا می شدم. نان های مانده و پول خرد را که از محمد رحیم تحویل می گرفتم و جلوی روی خلیفه می شمردم و می رفتم تو «کته»، چند تا پستایی آرد می کشیدم و می آوردم می گذاشتم کنار تشتک. بعد دکان را به خلیفه می سپردم و از بقیه هم خدا حافظی می کردم و می رفتم تو اتاق بالای کته و در را از تو روی خودم می بستم. لباسم را عوض می کردم و از توی جعبه قلم مو و رنگ و بوم را در می آوردم و مشغول می شدم.



آن روز بیشتر بوم، جنگلی انبوه بود بادرختانی سبزر زمینهای سیاه. خورشید بارنگی سرخ، کوه البرز را شکافته بود و در دورتران دست جنگل:

در انتهای بوم سایه نه جوان مسلح در لابلای درخت‌ها دیده می‌شد. تنها می‌بایست سایه چند هلی‌کوپتر و چند قطره خون را در آن وسط‌ها جایی کار سازی می‌کردم، که کردم. هلی‌کوپتر را با رنگ قهوه‌ای بر فراز درخت‌ها و قطره‌های خون را به شکل ستاره‌های پنج‌پر، به‌حالتی که شره کرده بودند. زیر پای آن نه نفر کشیدم.

کارم که تمام می‌شد عادت کرده بودم، نفسی عمیق می‌کشیدم و سیگاری روشن می‌کردم. بعد حسابی به تابلو نگاه می‌کردم، آنقدر که چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. وقتی خوب سیر می‌شدم، همه ابزار نقاشی را مثل اول سر جایش می‌گذاشتم و تابلو را جلوی «پنکه» می‌گرفتم تا خشک شود.

هر روز وقتی ناهار تمام می‌شد و شاطر و علی‌نازدار و محمد رحیم می‌رفتند، خلیفه به جای این که نان‌ها را بفروشد، در دکان را از تومی بست و همان پای سفره لنگش را روی صورتش می‌کشید و می‌خوابید. من هم عادت کرده بودم، وقتی کارم تمام می‌شد آهسته از بالای سرش رد می‌شدم و تابلو را به کسی که پشت در دکان منتظر بود می‌دادم و می‌آمدم تو و خلیفه را صدا می‌زدم تا «خمیر منبر» را قاطی کند.

فکر می‌کنم نیمه‌شب یکی از روزهای سیاه‌کل کشی‌ام بود که آنها اینجوری آمدند سراغم. از دیوار لولا فروشی بغل نانوايي آمدند بالا و از روی پشت بام عکاسی پریدند پایین. طوری توی اتاقم وارد شدند که نفهمیدم. پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. فکر نمی‌کردم کسی حال این را داشته باشد که در آن وقت شب سراغم بیاید. با لباس کار گوشه‌ای و لوس شده بودم. طرح کار تازه‌ای را روی بوم ریخته بودم و یادداشت‌هایی هم درباره آیین مهر نوشته بودم. در چنین حالتی بودم که انگار یکباره کنار منبعی آلوده و متعفن قرار داده شدم. به حد جنون میل داشتم از آن ماده بدبو استنشاق کنم. بعد آنها زیر بغلم را گرفتند و از پله‌های نردبان پایین بردند.

به‌هوش که آمدم بوی مشمزشکننده قبلی را حس نمی‌کردم. جایی بودم که جز تاریکی مطلق، جز سیاهی هیچ چیز نبود و یامن نمی‌توانستم ببینم. مدتی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خواب می‌بینم و دوباره خوابیدم. اما این بار فهمیدم که در اتاق بالای کته نانوايي خودمان نیستم و مرا بجایی منتقل کرده‌اند. چون اتاق بالای کته يك پنجره داشت و من از آن پنجره می‌توانستم کوه البرز را ببینم. اما آنجا هیچ روزه‌ای نداشت. هیچ صدایی هم نمی‌آمد. تنها صدایی که بعد از بیدار شدنم شنیدم، صدای دو ورقه فولادی

بود که به هم خورد. مثل بسته شدن دولنگه در ضخیم. فقط می توانستم انگشتان پا و دستم را تکان بدهم. گویا با چیزی شبیه پارچه یا چرم روی چشم هایم را بسته بودند. نمی دانم چه چیزی در گوش هایم فرو کرده بودند که سخت آزار دهنده بود. سکوت کامل بود و تاریکی مطلق. چندبار خواستم فریاد بزنم. حتی حنجره ام را منقبض کردم اما صدایی نشنیدم. چندین بار از هوش رفتم. هر بار که به هوش می آمدم، درد بی حرکتی بیشتر رنجم می داد. احساس گنبدگی و پوسیدگی می کردم. دلم می خواست فریادم را لااقل خودم بشنوم. پوست پشتم آتش و لاش شده بود. نمی دانم چه مدت گذشت تا اینکه کسی از يك جایی آمد تو. آن چیز آزار دهنده را از گوشم بیرون آورد و صدایی شنیدم که مثل پتک بود. بسا ارتعاش پرده گوشم، بی اختیار فریاد کشیدم «حق». صدایم در انعکاسی شدید که مثل ضربه طبل بود تو گوشم پیچید. کلمات نامفهومی را از دهانم بیرون ریختم. هق هق گریه امانم نداد. اشکم بی اختیار سرازیر شد. حس کردم کسی مرا زیر نظر دارد و حرکاتم برایش جالب است. آرام شدم و خودم را آماده کردم.

يك نفر پرسید: اسمت چیست؟

گفتم: جمشید.

پرسید: شهرت؟

گفتم: مهری.

پرسید: آدرس منزل؟

گفتم: خیابان هخامنش.

پرسید: کوچه؟

گفتم: اشك بوس.

پرسید: منزل؟

گفتم: آقای اسفندیاری.

پرسید: محل کار؟

گفتم: ناوایی محمدرحیم.

پرسید: روز پنجشنبه حوالی ساعت دو بعد از ظهر تو میدان شوش چه

می کردی؟

گفتم: نمی دانم. یادم نیست.

آن يك نفر گفت: بی دروغ. ما مواظب تو بودیم. اقرار کن.

گفتم: چیزی به خاطر ندارم.

این را که گفتم دوباره همان چیز آزار دهنده در گوش‌هایم فرورفت. فریاد کشیدم. تقلا کردم. همه بسی فایده بود. مغزم مغشوش شده بود. می‌ترسیدم نتوانم دوباره به همان سؤال‌ها، همان جواب‌ها را بدهم. انگار می‌کردم شاخه‌هایی از مغزم بیرون آمده و هر کدام به‌سویی می‌روند و هر یک در جهت خود دوباره ریشه می‌دوانند. یاد پدرم افتادم و آن نگاه معصومش که چطور با حسرت به البرزکوه نگاه می‌کرد. من هم با همان نگاه به البرزکوه نگاه کردم. کوه یکباره شکافت و از برخورد چند سنگ، آذرخشی جهید و خورشید نمایان شد. ابتدا کم رنگ بود و بعد پررنگ‌تر شد و حرارت گرفت و بی‌دریغ انوارش را بر من تابید. گرم شده بودم. خیره به خورشید نگاه می‌کردم. خورشید هر لحظه پیش‌تر می‌آمد و شاخه‌هایی را که از مغز من بیرون آمده بود، رفته‌رفته می‌سوزاند. خورشید با آهنگی ملایم پیش می‌آمد. تا وقتی به خورشید نگاه می‌کردم، تنم گرم و در تلاطم بود. اما همین که قرص نورانی آن از نظرم محو می‌شد، اسارت خود را در چشم بند و گوش بند و دست بند و پابند حس می‌کردم و گرمی و تلاطم تنم را از دست می‌دادم. باز هم نمی‌دانم چه مدت در این حال گذشت، تا اینکه دوباره حس کردم تنها نیستم. آن چیز آزار دهنده از گوشم بیرون آمد. این بار صدا به نظرم آرام‌تر بود. آه خفیفی کشیدم و منتظر شدم.

صدا گفت: احمد آقا، ما می‌دانیم محمد رحیم اجاره‌دار شماهاست و تو پادوی ظاهری آن نانوایی هستی. پس هر چه می‌پرسم راست بگو.

گفتم: دروغی در کار نیست.

پرسید: نام و شهرت؟

جواب دادم: جمشید مهری.

پرسید: موطن اصلی؟

جواب دادم: هندوستان.

گفت: چه دروغ‌هایی؟

گفتم: بله.

پرسید: احق پس اینجا چه می‌کنی؟

جواب دادم: مهاجریم.

پرسید: از هندوستان به تهران؟

گفتم: اول آمدیم گیلان، کناره‌های سفید رود.

گفت: خب.

گفتم: بعد آمدیم قزوین و تالش.

پرسید: از آنجا؟

گفتم: آذربایجان و لرستان.

پرسید: نگفتی اینجا چه می‌کنی؟

گفتم: از کرمانشاه که پراکنده شدیم، خانواده ما اینجا دنبال کار.

گفت: این دروغ‌ها به ضررت تمام می‌شود.

پرسیدم: بالاتر از میاهکل هم...؟

گفت: خفه.

گفتم: چیه.

يك سيلی محکم زد تو صورتم و پرسید: شغل پدر؟

جواب دادم: نانوا.

پرسید: روز پنجشنبه پانزدهم مهرماه حوالی ساعت دو بعد از ظهر در

میدان شوش چرا به آن «پستر» پوزخند زدی؟

پرسیدم: کدام پوستر؟

جواب داد: پوستر جشن سده که پشت شیشه اتوبوس چسبانده

بودند.

گفتم: فقط یادم هست که طراحی منقض بود.

پرسید: به چه علت؟

جواب دادم: یادم نیست.

گفت: اقرار کن.

گفتم: به چه چیز؟

گفت: به آن پوزخند.

گفتم: پوزخندی به خاطر ندارم.

مجیس ساکت شد. فوراً دنبال خورشید گشتم، پاره پاره آن را در

گوشه و کنار بسوم در لابلای درختهای سیاه جنگل پیدا کردم. نه پاره بود.

همه را به هم چسباندم و بر طرح نازۀ شب یلدا که بر بوم داشتم فرود

آوردم. شب یلدا شکست و چهره فرضی باز پرس که در نظر داشتم

شکفت.

صدا گفتم: دروغ گفتمی اما به دلتم نشست.

گفتم: و ما خانواده‌ای بودیم که دور کرسی نشسته بودیم و در شب

یلدا شب چره، انار و هندوانه می‌خوردیم. از پنجره اتاق ما ماه را که

سرخ رنگ شده بود می دیدیم. شب یلدا که از نیمه گذشت، خوابیدیم. خدا بیامرز پدرم را، سپیده دمان، وقتی که سرخی بامداد پیش از برآمدن آفتاب گستره آسمان را پوشانده بود مرا از خواب بیدار کرد و هر دو به نماز ایستادیم و آفریننده رودها و کوهها و جنگلها را ستایش کردیم.

صدا پرسید: چطور شد گذار پوستت به دباغخانه مافتاد؟ گفتم: و از همان روز به توصیه پدرم که خود مهرپویا بود همه مرا کلاغ یعنی خوش-خبر خواندند. و من در کوتاهترین مدت به جایی رسیدم که حتی پیردیر مرا به ماموریت می فرستاد و به خوش خبری من اعتقاد داشت. آن وقتها کار من این بود که سر و گوش آب بدهم و اخبار را از شمشیر به دستهای پابرنه، بشنوم و به محرم برسانم. پدرم مهرپویا به من آموخته بود که هر وقت امیر شدم یا باید خاموش باشم یا اینکه دشمن را گمراه کنم.

صدا گفت: دروغ هایت چه شیرین است من که به جای گمراهی به راه آمدم. گفتم: پدرم آنقدر روزها و شبها مرا به جرگه خودشان برد و چله نشینی آموخت تا نامزد مقام جنگی شدم. تو زورخانه برایم گل ریزان کردند و کرم را بستند. از این پس در کارزار همراه بزرگترها بودم و گاهی اظهار نظری می کردم. لقب شیرمردی را در بیست و دو سالگی گرفتم. اما حیف و صد افسوس، در ابتدای ظلمت فعلی، در این بی صدایی، پدرم نابخردانه و ناجوانمردانه کشته شد و من مأمور گرداندن چرخ در خانواده شدم. بعد از گفتن اینها یکباره تاختی که مرا خوابانده بودند روش از جا حرکت کرد و نود درجه چرخید. و من بعد از این چرخش تازه حالت سرپا بودن خود را حس کردم. چشم بندم را که برداشتم سه نفر را که هر کدام شلاق ضحیمی در دست داشتند دیدم. به یاد دارم آنها فقط هفت دور و هر دور سه ضربه زدند و هر سه با هم شمردند، يك، يك، يك، دو، دو، دو، سه، سه، سه.

بار دیگر که به هوش آمدم، چشمها و دستها و پاهایم را باز شده یافتیم. گوشه زندان افتاده بودم و نفس نفس می زدم. روبرویم شخصی روی صندلی ارج نشسته بود که همان صدای قبلی و آشنا از دهانش بیرون می آمد. و دو نفر دیگر کناری ایستاده با هم زمزمه می کردند. آن یک نفر گفت: ... احمد آقا؛ چون هرچه از تو پرسیدم راستش را گفتمی می خواهم يك چیزی نشانت بدهم.

گفتم: حاضرم.

گفت: میدانی چیست؟
 گفتم: نمی‌خواهم بدانم.
 گفت: هذیان که می‌گفتی زیاد از خورشید حرف می‌زدی، می‌خواهم
 يك خورشید كوچك بتو هدیه كنم.
 گفتم: مال خودت. زودتر بزنش به برق.
 گفت: قبلاً زدم. باشو نگاهش كن بين چه نوری داره؟



تو اتاق بالای کتۀ ناوایی بودم. اطرافم همه چیز ریخته و پاچیده بود. رختخواب‌ها، مشعل اسقاط‌تنور، کارتون صابون، سنگ‌کوب، پاروی شکسته، جعبۀ وسایل نقاشی خودم، همه، اطرافم پخش و پلا بود. بی‌اختیار از جایی که ولو شده بودم بلند شدم. از اتاق آمدم بیرون. همه‌جا تاریک بود. بی‌اینکه اطرافم را نگاه‌کنم پله‌های نردبان را یکی‌یکی و بادقت پایین آمدم. باید نفت می‌زدم تو بشکه‌ها. علی‌نادر سفارش کرده بود این‌کار را حتماً بکنم. من فقط از علی‌نادر حساب می‌بردم. یکبار همان اوایل که اینجا مشغول شدم و پادویی را شروع کردم، بیخ‌گوشم گفت: «اگر جلوی کارگرا دهن به‌دهن من بگذاری و حرف‌هایم را سرسری بگیری هرچه دیده‌ای از چشم خودت دیده‌ای» و من یادم بود که بشکه‌ها يك قطره هم نفت نداشتند. باید هردو تا پرمی‌شدند، تا چند روزی خیالم راحت می‌شد. شروع کردم. هرصدتا تلمبه‌ای که می‌زدم ریگی از زمین برمی‌داشتم و می‌گذاشتم کنار. نمی‌دانم چه مدت طول کشید که ریگ‌های اطرافم تمام شد. رفتم از زیر منبرنان که ریگ‌های آتش‌خورده را آنجا می‌ریختیم بازهم ریگ آوردم. هی تلمبه زدم و هی ریگ گذاشتم کنار، تا اینکه آنها هم تمام شد. وقتی خوب خسته شدم، پیش خودم گفتم «حالا امروز را سرکنند آخر شب دو-باره می‌زنم»

علی‌نادر در زد. در را برویش باز کردم و بی‌اینکه حرفی باهم بزنیمن من رفتم اتاق بالای کتۀ و گرفتم و خوابیدم. صدای گیراندن مشعل‌تنور را شنیدم. اما نفهمیدم چرا این بار مثل توپ صدا کرد. صدای کسی را که از خیلی دور فریاد می‌زد «آتش - آتش» شنیدم و بعد خوابم برد.
 وقتی بیدار شدم تو بیمارستان خوابیده بودم. پشتم به‌شدت می‌سوخت

وجزجز می کرد. محمد رحیم اجاره دار و شاطر و چند نفر از کاسب های محل بالای سرم بودند.

آقا شفیع خیاط گفت: ناکسا اجاق برقی رو درس گذاشتن تو کمرش. اما شماها کاریتون نباشه که کار کیا بوده. هرکس پرسید بگین تو آتیش سوزی نونوایی اینطور شده. فعلاً این طور بهتره. شاطر گفت: بی پیر انقدر نفت تو بشکها زده بود که بعد از این همه سوختن بازم رو تاق تنور نفت وایساده بود.

آقا شفیع خیاط گفت: اگه دوباره نیان سراغش خوب می شه. محمد رحیم گفت: یادم میاد بچه که بود حاج باباش می گفت «احمدشما تو خواب راه می ره». شاطر گفت: چطوری با این پشت سوخته پا شده نفت زده حیرونم. بیخدا که خیلی پر مایه س.

احمد می گفت: «به اینجای حرفشان که رسیدم چشم هایم را باز کردم و روبه محمد رحیم کردم و گفتم: علی نوندار کجاست؟ کمی من من کردند و بالاخره شفیع خیاط در جوابم گفت «همون دیروز او مدن بردنش یسه بیمارستان مجهز. کارش داری؟» احمد می گفت در جواب شفیع خیاط گفتم یه خرده حسابی باهم داریم که بایس تصفیه بشه.»

پیت گفته: پیت حلپی یا ظرفی که خرده نانها را تویش می خیسانند و مجدداً قاطی خمیر می کنند. اما حالا در نانوایی ها چندان مرسوم نیست. خمیر منبر: اصطلاحاً به خمیر بعد از ظهر می گویند. یعنی نانش همان ساعت پخت بفروش نمی رود و دکاندار مجبور است نانها را روی منبر بچیند تا مشتری از راه برسد. نانوای قدیمی در چین نان روی منبر خیلی دقت می کردند اما حالا چندان رعایت نمی شود. کته: انبار آرد.

اردیبهشت ۱۳۵۸

یک قصه از ترکمن صحرا

آلامان^۱

سمهای اسب توی خاک نرم جاده فرو می‌رفت، مشتی خاک داغ و سوزنده به عقب می‌پراند، و به دنبال خود گرد و غباری مماس بر زمین توی هوا راه انداخته بود. سوار ترکمن، خاموش، راهی «اوبه»^۲ کتوک بود. چهره سوخته‌اش کدر بود، چشمان آفتاب زده‌اش از هرم گرما می‌سوخت شلاتی به کفل اسبش کشید تا از داغی آفتاب صحرا بگریزد. به «اوبه» که رسید، درخانه «پیخی خان» پیاده شد:

- خوش آمدی دمان! خوبی، سالمی؟

- غنیمت پیخی خان!

- الله شکر! امسال زراعت برکت دارد؟

«دمان» بغض کرد، غم آشکاری توی چهره‌اش دوید، پیاله چای

را در دستش فشرد و تلخی گزنده‌ای به جانش نشست:

- می‌دانی که سه سال است زن ولایتی زمینم را می‌کارد.

- حواسم نبود دمان! زمین به او وفا کرده است؟

- دو سال است که ضرر دیده.

- امسال؟

- زراعت جو و گندمش ضایع بود.

- زراعت پنبه؟

۱- آلامان = تاخت و تاز ترکمنی.

۲- «اوبه» همان دهیا روستاست در زبان بومی ترکمن‌ها.

- غنیمت نیست.

- سال آخرش است دمان! صحرا بیرونش می‌کند.

- نه پیخی خان! صاحب، زن ولایتی پولدار است، با بانکها و ولایتی‌های پولدار آشنا است، دارد چاه آب می‌زند و آب را به زراعتش می‌رساند و عاقبت زمین به او وفا می‌کند.

- الله عالم است، حالا می‌خواهی چکار کنی؟

- برای همین خانه‌ات نشستم، می‌خواهم به صاحب، این بیوه ولایتی آلمان بزنم!

«پیخی خان» از جایش تکانی خورد، چشمان ریزش از حدقه بیرون زد و گفت:

- آلمان! نه دمان، زمانه آلمان نیست.

- کمک کن پیخی خان! تو خان ترکمنی، طایفه آق هنوز چشم بتو دارند، دستم خالی است.

«پیخی خان» آه بلندی کشید و گفت:

- حلیم باش دمان!

- نه خان! از غصه خواب ندارم، باید آلمان بزنیم، تا راحت شوم، کمک کن خان! از جابرخیز؟ اسبم شیهه می‌کشد، خان!



صحرا تا انتهای نیمه هلالی افق افتاده بود. باینکه حوالی آفتاب غروب بود، هنوز گزندگی گرما و درخشندگی، توی هوای صحرا بود. «صاحب» زن چاق و چلده و خوش سر و سینه که شوهر مرحومش زمانی «سرهنگ» ارتش شاهنشاهی ایران بود، زیر چتر آفتابی که توی دست مباشرش بود، ایستاده بود. عینک دودی درشتی به صورت داشت، و با چشمانی که انگار درته آن کرکسی لانه کرده باشد، زمین صحرا را برانداز می‌کرد:

- رستم زابلی! باید زمینها را زیاد کرد.

خانم سرهنگ! زمین صحرا شور است، آمد نیامد دارد.

- مرا نترسان رستم زابلی! زهکشی می‌کنم، باز هم چاه آب می‌زنم.

- خانم سرهنگ! با امسال، سه سال است که توی صحرا پول می‌پاشید و زمین خیری نکرده، حالا امیدتان به پنبه است، پنبه هم که... هیچ.

«صاحب» به صرافت افتاد و نگاهش را از صجرا گرفت و به روی کشتزارش انداخت. بوته‌های پنبه را انگار یرقان زده بود و بسوی مرگ گیاهی به مشامش خورد و با نوک پا دوسه ضربه محکم به زمین زد و خاک پاشید توی هوا و گفت:

سخته شو رستم زابلی! باز هم پول خرج می‌کنم!
که به صدای ماشین جیب، کلمه توی دهانش خشک زد و برزخی‌اش را خورد. سرش را با شوق چرخاند، نگاهش گرم شد و حرارتی توتنش راه افتاد و نامش را زیر لب زمزمه کرد. وسگها واق واق کنان بسه سوی جیب دویدند.



شب سیاهی بود و توی تاریکی بود که سوارهای ترکمن، آرام می‌تاختند، قیافه سوارها سنگین و مقاوم می‌نمود. شمشیرهای زنگ زده آباء و اجدادی را قرص به کمر بسته بودند. «اوبه» به «اوبه» سوارترکمنی به سواران می‌پیوست و جمع شکل می‌گرفت. سوارها که به زمین «دمان» رسیدند، روی آن ایستادند. «دمان» از اسب پائین پرید، باحالتی اندوهبار توی دل تاریکی، خیره خیره به زمین نگاه کرد، گوئی زمین هم به او خیره شده بود و همدیگر را یافته بودند که «دمان» چنگی به زمین زد و خاکش را بوئید و درته چشمانش دردی نشست. خونش وحشی شد و چهره متورمش را آتش زد، پره‌های بینی‌اش لرزید. چند بوته پنبه را از زمین کند و به ساختمان روبرو که یکی از اتاقهای آنرا نور کم‌رنگی روشن کرده بود، نگاه خشم آلودی انداخت. جلدی سوار اسب شد. از «پیخی‌خان» دستور گرفت و باخشم فریاد سهمگینی کشید: «آلمان! آلمان!» سوارها به مزرعه زراعی «صاحب» ازدحام کردند. موهای سگها راست شده بود و می‌غریدند و از هولشان به چرخهای جیب شاشیدند، و بهم نگاه می‌کردند، انگار وقوع حادثه را دریافته بودند که به شیئه بلند اسبها و های وهوی ترکمنها، زوزه‌های دردناکی کشیدند. زن و بچه کارگرهای زابلی سراسیمه از زاغه‌هاشان، بیرون زدند. توی چشمها شیار وحشت افتاده بود. گریه بچه‌ها و شیون هراسناک زنها، موقعیت دشواری برای مردها بوجود آورده بود. و این رستم زابلی بود که مضطربانه فریاد کشید: «خانم سرهنگ! ترکمنها ریختند، ترکمنها حمله کردند!» «دمان».

با پهنه شمشیر به صورتش کوبید. سوارها سازمان زراعی را دوره کردند.
«پیخی خان» و «دمان» و چند جوان ترکمن مقابل «صاحب» و مرد
درشت قامتی ایستاده بودند. لرزش عصبی به بدن نیمه‌لیخت هر دو افتاده بود.
«دمان» به سرتاپایشان که در لباس خواب بودند نگاه تندی کرد، و «پیخی
خان» از غیظ به روی «صاحب» تندی انداخت و غرولندگنان گفت: «ماده
سگ هرزه»، که «صاحب» باترس و لرز فریاد کشید:

- وحشی‌ها، کثافتها! گمشید.

«دمان» که از چشمانش نفرت می‌بارید گفت:

- ولایتی کجا برویم؟ صحرا مال ما است، روی آن به دنیا آمده‌ایم،
روی آن هم می‌میریم. صورت «صاحب» متشنج شده بود، و با حرص و جوش
گفت:

- گورتان را کم کنید والا به شهاب‌خان می‌گوییم با تفنگش تنتان را
مثل غربال سوراخ، سوراخ کند.

که «شهاب‌خان» توی کلام «صاحب» دوید و داد زد:

- شاشیدم به صحرایتان.

و به سوی تفنگش خیز برداشت. فریادهای دردناکی، از تیغ شمشیرها
بلند شد. سازمان زراعی در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و روشنی زرد رنگی
به فضای تیره صحرا دانه بود.



ظفر فردا بود، و طایفه «آق» در محاصره ژاندارمها بود...

فروردین ماه ۱۳۵۲

«تشریفات»

پدرم که گونه‌هایش گلی و غبغبش سخت پرباد شده بود. گفت:
- فشار بده.

شانه‌هایم به لبه دریاچه می‌گرفت و نمی‌توانستم بیرون بیایم و نگاهم بود که بر سطح صیقل و براق جاده جاری بود و جاده مرا می‌طلبید و سراب آسمان آبی بر کف آن نقش آب می‌آفرید و تشنگی‌ام تسکین می‌یافت. مادرم جیغش بالای سرم بود و توی گوشم می‌پیچید. آن زن که لباس سفید پوشیده بود و بر روی دستهایش ناآرنج، خون روشن نشسته بود و داشت می‌بست و دلمه می‌شد. آمد وسط جاده و با نفرت فریاد زد:
- حالا دیگه...

پدرم کشید عقب و رفت در حاشیه جاده. آنجا که جدول جوی، جاده را می‌برید. خم شد و کمی آب خورد و بعد راست ایستاد. رنگش پریده بود و انگشت‌هایش بهم تابیده. این بار با خشم گفت:
- فشار بده.

فشار دادم و جیغ مادر به هوا رفت. پدرم رنگش بیشتر پرید. دست خون‌آلود آن زن شانهایم را گرفت و فشرد. احساس کردم که دارم توی مشت لزوج زن مچاله می‌شوم. زن مرا بیرون کشید و وسط پایم رانگاه کرد. پدرم فریاد کشید: چه کوفتیه؟!

زن با فریادی بلندتر جواب داد: پسره... مشتلق داره...
آسمان سیاه و تیره شده بود و سراب از وسط جاده مثل مرغ پرنده پریده بود. پدرم دست بهم کوباند:

- مسیح آمد.

نفس مادرم واپس می‌زد و داشت از حال می‌رفت. پدرم پشتش را کرد. دست خون‌آلود رهایم نمی‌کرد و می‌برد طرف لگن. پدرم از میان تاریکی‌ای که تویش گم شده بود گفت:

- این لعنتی همه جا را تاریک کرده.

دست خون‌آلود سینۀ لخت مرا کف جاده چسباند. پدرم گفت:

- حالا برو...

وبا غرور گفت. انگار که می‌توانستم. زانوهایم را فشار دادم به کف جاده و آرنج‌هایم را. پدرم گفت:

- شکر.

جاده سخت بود و تنم را آزار می‌داد. روشنایی باز می‌گشت و من حاشیۀ جاده را دیدم و جدولی که بریده بودش. خودم را کشاندم به آن سوی. پدرم گفت:

- چی؟!

مادرم از پشت سر ناله می‌کرد و وحشت از دست خون‌آلود که اکنون نمی‌دیدمش مرا بطرف حاشیۀ جاده فراری می‌داد. پدرم با نوک پا زد به پهلویم و گفت:

- بی‌عرضۀ ترسو.

دست‌هایم باز شد و صورتم افتاد روی کف جاده، جاده را بوییدم و بویش چیزی نفهمانند. سرم را که بالا آوردم، کسوف رفته بود و باز آسمان بود که با سنگینی پیرزن فریادی ته جاده نشسته بود. پدرم گفت:

- برو جلو!

* * *

جلو رفتیم. دیوارهای پوشیده شده از اعلان‌های تبلیغاتی پایان نمی‌یافتند. همه پشت لبم را دانه‌های عرق پوشانند. پدرم جلوی در، پابه‌پا می‌شد. انگار که پیشاب بهش زور آورده باشد. از مردی که روی صندلی نشسته بود و به همه بی‌اعتناء بود، پرسیدم:

- اینجا است؟

جواب نداد. سروپایم را با پشت چشم نازک کردن برانداز کرد و سرش

را برگرداند. می‌خواست بفهماند که دارد تحقیر می‌کند. خواستم برگردم. ولی می‌دانستم که پدرم با «بی‌عرضه ترسویش» به پهلویم خواهد نواخت. گفتم:

- می‌بخشین‌ها... این ورقه را برگردام.

و دستم را توی جیبم کردم. نگاهم کرد. کمی مهربان و بیشتر کنجکاو. حتی لبخند هم زد. بعد از پول چایی صحبت کرد. یکبار هم خواست جلوی پایم از روی صندلی بلند شود. ولی معلوم بود که هنوز مشکوک است. به فك پر قدرتش نگریستم که برخلاف لحظه پیش بتندی می‌جنبید. دستم را که از جیب بیرون آوردم دودستی گرفت و فشرد. بعد عصبانی شد و من بار دیگر دست به جیب بردم و او دوباره مهربان شد. از پسرش که باز هم امسال رفوزه شده بود و زنش که طلاق می‌خواست، حرف زد و وقتی دستم را بیرون آوردم، خندید. با هر دو دست دستم را گرفت و فشرد. بعد اخم کرد ولی عصبانی نشد. فقط کمی هولم داد و با دست دیگر اشاره کرد. کنار در، تابلوی «کارگزینی» زده شده بود و بالاترش تابلوی «ریاست» در زمینه طلایی. خدمتگزار آنجا هم دو دستی و با مهربانی و با چشمانی نمناک از مریضی سخت بچه‌اش، دستم را گرفت و به‌مقابل میز مردی برد که بی‌گمان «ریاست» بود.

«ریاست» روی میز آرنج گذاشته بود و روی ساعد متکا شده‌اش بخواب رفته بود. خدمتگزار با ترس و احترام آنقدر، آهسته به روی میز زد تا ریاست از خواب بیدار شد. تکیه به صندلی داد. عینک زد. عینک برداشت شیشه‌های آنرا با آسترکتش مالش داد و سپس با دقت روی دماغ نسبتاً بزرگش سوار کرد و به من نگریست. با خلق بسیار تنگ و لحن بسیار تلخ پرسید:

- بله؟!!

ورقه را دادم و پیش از آنکه بگوید «بروم و کی بیایم» اشاره کردم که پدرم جلوی در ورودی ایستاده و منتظر من است. زیر ورقه چیزی نوشت و لبخند زد و کشوی میزش را بیرون کشید. دست به جیب بردم و با وجودیکه راه دستم نبود، روی کشوی میزش خم شدم و نفس گرم او را نزدیک گردنم احساس کردم. انگار که می‌خواست بیوسدم. کشوی میزش را بست و ورقه را امضاء کرد. گفت:

- من از ارادتمندهای پروپا قرص آقا جانم! حالشون چطوره؟

و قاه‌قاه خندید: چه نشست و برخاست‌ها که باهم نکردیم!

وپدرم را ازدم در ورودی به چایی دعوت کرد.

* * *

نقشه اتاق‌های اداره را روی میزش پهن کرد. روی اتاق‌هایی که قبلاً رفته بودم با مداد قرمز خط کشید و زیر اتاق‌هایی که می‌باید بروم با مداد آبی خط کشید. پدرم پرسید:
- چکاره‌اش می‌خاین بکنین؟
عینکش را برداشت و گوشه‌های چشمش را با انگشت سبابه و شست گرفت و فشرده و گفت:
- میارمش پهلوی خودم... وقتی بازنشسته بشوم می‌تونه جام را بگیره...

و توضیح داد: با استعداد...
و قاه‌قاه خندید و ناگاه جدی شد و نجوا کرد: موفق باشی جانم.
و من در همان هنگام که اوبا پدرم شوخی‌های رکیک می‌کرد، شماره اتاق‌ها را از روی نقشه توی دفتر بغلیم یادداشت می‌کردم.

* * *

آنچه را که یادداشت کرده بودم برای همه‌شان خواندم. پیرمرد خپله و سرطاس، که اندک زمانی دیگر پدرزنم می‌شد. گوشه اتاق کز کرده بود و چپ‌چپ به پدرم نگاه می‌کرد. پدرم مست و شنگول بشگن می‌زد و برای پدر زن آینده‌ام لطیفه از «ملانصرالدین» تعریف می‌کرد. باور نکردنی بود که همین چند لحظه پیش، تصمیم داشت برای کم کردن مبلغ مهریه، باشمعدانی کنار آینه عقد به سرطاس او بکوبانند.
پدر زنم گفت: قالیچه ترکمن را خط بزنی. اون مال اون یکی دخترمه.
پدرم لطیفه «ملانصرالدین» را نیمه گفته رها کرد و به شمعدانی نزدیکتر نشست و گفت:

- جون شما همیشه! همه را خط بزنی، قالیچه را بزنی.
وبا سقلمه به پهلوی پدرزنم نواخت و گفت: می‌خواهی دو تا جوون روی زمین لخت بغلتند؟
وقه‌قه زده. رئیس کارگزینی هم که از خپلی بیشتر داخل خانواده شده

بود. گفت:

- اصلن نمی‌دونم چه سربیه که قالیچه‌ترکمن برای زندگی شگون‌داره. یادم می‌آد...

مادر زنم گفت: به‌حق چیزهای نشنیده.. تا بحال نشنفته بودیم که بگن قالیچه اومد داشته باشه!
مادرم گفت: من شنیده‌ام والله. شگون‌داره... دختر را سفید بخت می‌کنه.

مادرزنم گفت: شاید این مال آدمای سیاه‌بخت باشه. دختر من از پرقنداقش سفید بخت بوده.

مادرم گفت: خانوم جون... پناه ببر به حکمت خدا...
و باافسوس و دریغ، در حالیکه خودش را تکان می‌داد گفت:
- اونقدر کس‌ها ذلیل مردم شدن که اولش عزیز پدر و مادر بوده...
ای داد بیداد. چی می‌گی خانوم جون؟
مادر زنم بغض کرد و گفت: باید جنازهم روی زمین افتاده باشه که کسی بتونه به دخترم از گل کمتر بگه.

مادرم گفت: دوراز جون شما خانوم جون، من و شما که پایه دنیا را نجس‌پیده‌ایم. آدمیزاده دیگه... به آهی ودمی بنده. باید کاری کنیم که دستمون را توبه‌بر نگزیم.

رئیس کارگزینی گفت: امروزه روز هزارون تومن خرج یه رفع شور چشمی ناقابل می‌کنن. یادم می‌آد...
پدر زنم گفت: خوب باشه... خط نزن.

به خودم توی آینه عقد نگریستم. از مظلومیتی که در چهره داشتم غم به دلم نشست. پدر زنم سگرمه‌هایش در هم رفته بود و از توی آینه قدی عقد به‌من نگاه می‌کرد. لبخند زدم.

پدرم گفت: تو را چه به پاپیون زدن؟!
مادرم برای بار هزارم سرکرد توی اتاق و حرفی زد و رفت.
پدرم گفت: زنیکه حرف مفت زن ول نمی‌کنه. یه بند وری می‌زنه.
جلوی آینه راست ایستادم. سینه‌ام را جلو دادم و به تصویرم لبخند زدم. پدرم گفت:
- جدی باش...

اخم کردم. پدرم گفت: آهان..
 پاپیون کلانه‌ام کرده بود. کفش که به پا می‌کردم، ناچار بودم سرم را
 بالا نگه‌دارم تا مبادا پاپیونم کج بشود.
 کسی به در زد و پرسید: حاضرین؟
 پدرم زد به پشتم و گفت: بدو ببینم. همه منتظر شاخ شمشادن.
 نزدیک در پرسید: چطور مطوری؟ راضی هستی؟
 - دیگه بهتر از این همیشه! فقط این پاپیون...
 بیرون از اتاق، رئیس کارگزینی، عینک زده و کمی غمگین، دستم را
 گرفت و فشرد. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد، آغوش گشود و مانند روزی
 که به مجلس عروسی دعوتش کرده بودم، مرا در میان بازوانش فشرد.
 خدمتگزار اتاقش که داشت شربت می‌برد موذیانانه لبخند زد. دیروز
 خبر بازنشسته شدن رئیس کارگزینی را داده بود و پدرانۀ اضافه کرده بود:
 - می‌گم که بدون ترس از تأمین آتیه بکارتون برسین.
 هنگامیکه لبه‌های باریکش از خنده بزرگ و بی صدایی تا نزدیک
 بناگوشش از هم باز شد. منظورش را فهمیدم. پدرم مرا به اتاق برگرداند و
 در حالیکه از خشم به لکنت افتاده بود گفت:

- احمق دست و پا چلفتی!

وکت را به تنم صاف کرد و گفت:

- نمی‌شه که نذاری کسی بغلت بکنه؟ پاپیونت را ببین بی‌شعور!

- خوب بغلم می‌کنن... چه بکنم؟

- برو بمیر!

نگاه کردم به آینه و به تصویر خودم. پاپیون چرخیده بود و عمود بر
 وضعی که می‌باید داشته باشد، بود. وقتی پدرم لبخند زد و نزدیک در، رئیس
 کارگزینی، زمزمه کرد «موفق باشی جانم» خیالم راحت شد.

در راهرو و حیاط، شلوغی سرسام‌آور بود. رئیس کارگزینی راه باز
 می‌کرد. پدرم هول می‌داد و جماعت را از اطراف من عقب می‌زد. جریان
 داشت بخشونت کشیده می‌شد. سیاه مستی، که بعدها فهمیدم پسر عموی زخم
 است، توی صورت من آروغ زد و پدرم برایش شیشکی بست. سیاه مست
 دهانش را گرفت و بتندی گریخت.

از میان یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شد، دختری پیچیده شده در

تور عروسی، همراه عده‌ای زن و دختر، بیرون آمد. لبخندش را بطور مبهم از پشت توری‌ای که روی صورتش افتاده بود، دیدم. وقتی به او رسیدم بیخ گوشش گفتم:

- از پاپیون بدم می‌آد. باهاش ناراحتتم.
خندید. مادرش با نگاهی بدگمان و خشمگین بمن نگریست و شوهرش را صدا کرد.

کنار جاده ایستاده‌ام. مه سنگین و مرطوبی روی جاده نشسته است.
غبنب می‌اندازم و می‌گویم:
- فشار بده... فشار بده.

قضیه روز اول سربازی بنده!

سه روز است که آمده‌ام اینجا، یعنی بهداری پادگان. تازه تعلیماتم تمام شده است. دو روز اول را فقط داشتم تحویل و تحول می‌کردم و اگر فرصتی بود بازدید نظافت سربازها. نظافت هم وقتی اجباری شود از زیرش درمی‌روند. اول صبح بود و قرار بود داوطلبانی را که می‌خواهند تازه استخدام شوند معاینه کنم. سرباز اطاقم را فرستادم برود و یکی یکی داوطلبان را بفرستد داخل اطاق. سرباز رفت دفتر بهداری را آورد و دادزد: اویازتقی، و پس از کمی مکث: حسین زاده. جوانی شانه‌پهن بالباس کهنه آمد داخل اطاق. گفتم لخت شو. رنگ برنگ شد و شروع کرد به لخت شدن. رو کردم به سرباز گفتم هر کس را صدا کردی اول بگو کاملاً لخت شود و بعد بیاید داخل اطاق. فقط يك شورت تنش باشد. داوطلب را معاینه‌اش کردم. سالم بود ولی بوی گند عرقش نفسم را گرفت. نفسم را حبس کردم و گفتم لباسش را بپوشد. برگشتم گوشی را بگذارم روی میز، زیر پیراهنی سفیدش را دیدم که از چرك قهوه‌ای شده بود، مثل متوای خیسی که آفتاب خورده باشد. موقع رفتن گفتم «جناب سروان عرضی داشتیم».

گفتم: «چیه؟»

گفت: «والله ما مریضه، سه‌ساله زمین گیر شده، می‌خواستیم نسخه‌ای،

چیزی، بنویسید برای علاجش»

گفتم: «باید مریض رو ببینم»

گفت: «قربان... نسخه‌شو بنویسید... می‌بیریم میدیم می‌پیچند. همه

دکترها جوابش کردن. گفتن سلاطون گرفته. می‌خواستیم شما هم يك نسخه‌ای

بدهید شاید انشاءالله شفا پیدا کنه»

گفتم: «اینطور که همیشه. باید مریض روبینم. برو بیرون نفر بعدی را بگو بیادتو» برگ معاینه را دادم دستش. رفت بیرون. دومی آمد توو خبردار ایستاد. شورتش را هم کنده بود ولی دستش را وسط پاهایش رویهم گذاشته بود. بندهای پوتینش را نیز تا آخرین سوراخ بسته بود.

گفتم: «دستهایت را بردار»

گفت: «حیا میکنیم قربان دستامونو ور داریم. معصیت داره.»
خندهام گرفت ولی خودداری کردم و بهرویم نیاوردم و باو گفتم که پزشك محرم است. بعد سرش داد زدم و گفتم فقط نگاه میکنم و دست نمی‌زنم.

چشمهایش را بست و بعد دستهایش را برداشت و پس از اینکه گفتم کافست بسرعت دستهایش را جلویش گذاشت و چشمهایش را باز کرد. بهسرباز گفتم بنویس سالم است. خوشحال شد.

گفت: «آدرس دولت‌سرا را بدهید... مخلص عرض کوچکی دارم.»

گفتم: «آدرس منزل منو میخواهی چکار کنی؟»

گفت: «میخواستم بیایم احوالپرسی و دیدنی کنم»

گفتم: «احتیاجی نیست. هر کاری میخواهی بکنی همینجا بکن.»

گفت: «غرض اینست که کمی تعارف بیاورم منزل، آخر ابوی باغ‌دار

است. سپرده که خیر و محبت‌رو حتماً تلافی کنم»

گفتم: «باشه بعد از اینکه قبول شدی و لباس پوشیدی خدمت هم

میرسیم» و بلافاصله برای اینکه قبول شدی و لباس پوشیدی خدمت هم

سرباز فریاد زد: بعدی. جوان باریک اندامی لخت آمد توو. مچ پایش مثل دوتا نی

خشکیده تنه‌اش را حمل میکرد. هاج و واج مرا نگاه میکرد گفتم بر گردد.

بلافاصله برگشت و دولا شد. باتندی گفتم بلندشو بایست. معاینه‌اش کردم.

مرتباً عجز و لابه میکرد که «اگر عیبی دارم ببخشید... انشاءالله سلامتی و

صحت پیدا میکنیم. آخر... سر زمین‌های میراثی دعوا کردیم... با بیل زدند

توی تخم ما و پاره شد، رفتیم دادیم دوختند، حالا يك خایه کم داریم...

میدانید جناب سروان... رفتیم پرسیدیم، گفتند بایدك تخم هم میشود کارهای

سنگین کرد... راستی خودما تخم گاوهایمان را میکشیم تا قویتر شوند،

ببخشیدها... اصل کاری باید چارستون بدن سالم باشه...»

گفتم: «خوب، بسه، توضیح نده، اهل کجائی؟»

گفت: «قوچان. اونجا کشاورزی می‌کردیم»
گفتم: «چرا می‌خواهی اینجا استخدام شوی»
گفت: «آخر پسر دائی ما رفته توی این لباس، حالا ما هم علاقه پیدا کرده‌ایم».

در اینموقع صدای مهممه و اعتراض و فریادی را شنیدم. سرباز را فرستادم ببینم چه خبر است. رفت و برگشت گفت که مریض‌های بدحال اعتراض دارند که چرا استخدامی‌ها را حالا معاینه میکنند و می‌گویند دکتر اول باید مریض‌ها را معاینه کند بعد آنها را. برای اینکه هوای اطاق عوض شود و از سروصدای مریض‌ها خلاص شوم گفتم «بگو بنوبت بیایند تو.»

اولین نفر داخل شد. مرد چهل ساله‌ای بنظر میرسید
گفتم: «بگو ببینم ناراحتیت چیه»
نگاه کرد به وسط پاهایش و بعد رو بمن کرد و گفت «نفسم می‌سوزه».
متوجه نشدم.

گفتم: «چی؟»
گفت: «قربان نفسم می‌سوزه»
و نگاه کرد به وسط پاهایش. متوجه شدم چه می‌خواست بگوید.

گفتم: «در ببار ببینم»
گفت: «چند روز پیش گرمی خوردم. حالا یک‌هفته است شاش بندشدم
ترشح سفید هم داره. به سلمانی نشان دادم گفت کم‌رت عیب کرده باید
زرده تخم بیندازی»
در حال معاینه با عصبانیت گفتم: «خوب، دیگه طبابت نکن، چندوقته
اینطور شدی؟»

گفت: «عرض شود حدود دو هفته پیش بود که اینطور شدم. عیال
میگفت برو پیش دکتر. شاید عیب کردی، ولی من فکر میکنم مغزاستخونم
سرما خورده»

نسخه‌اش را نوشتم و دادم بدستش. گفتم: «برو سوزن برایت نوشتم
از داروخانه بگیر و دیگه هم پیش من طبابت نکن» و باخود فکر کردم که
دوباره از اول باید در معنی اصطلاحات پزشکی تجدیدنظر بکنم. سرباز نفر
بعدی را صدازد. جوانک باریک اندامی بود. گروهبان سه، تکیده، با گونه‌های
بیرون زده مثل انار خشک شده. با پوست سیاه. گوئی که همین الان است که
استخوان‌های گونه پوست را بترکاند.

گفت: «بی ادبی... جسارت میشه جناب سروان... سه روزه که هیچی تو دلمون بند نمیشه. بلا نسبت... ریق ما شل شده. دل پیچه هم داریم مرتب شلوارمونو نجس میکنیم. دیروز و امروز نشستیم روی خشت داغ ولی افاقه نکرده. حالا آمدیم خدمتتان دوتا سوزن بدهید بلکه انشاءالله از شر این خلاص شیم»

گفتم: «باید حتماً سوزن بدهم؟» نگاه ملتسانسه‌ای کرد و دست بدست مالید و گفت: «البته حضرتعالی هرچه صلاح بدانید ولی خوب اگر سوزن بدهید بهتر است. خاصیت دارد»

گفتم: «چرا این سه روز پیش من نیامدی، دکتر و دوا که مجانی است؟» گفت: «والله تخم خاکشی خوردم. از خشت داغ هم استفاده کرده‌ام چون میگفتند این قرص‌های گچ اصلاً فایده ندارد.»

دلم بحالش سوخت و از سادگی او مبهوت شدم ولی حوصله‌ای برایم نمانده بود تا برای او هم موعظه کنم. نسخه‌اش را دادم و گفتم نفر بعد دیدم از جاتکان نخورد.

گفتم: «دیگه چیه»

گفت: «قربان عرض دیگری هم دارم. کمرم شل است. شبی دودفعه هم خواب می‌بینم.»

گفتم: «خوب این که چیزی نیست حالا جزو مریض‌های بدحال بلند شدی آمدی اینجا که اینها روبمن بگی»

گفت: «آخه... آخه اونوقت نمیتونیم جواب‌عیال رو بدیم» ونیشش تا بنا گوش باز شد. داد زدم: «بعدی»

يك استوار يكم آمد داخل که: «آقای دکتر يك دواي تقويت بدهيد تا بتانم به زيتم و ربيجم» گفتم اهل کجائی گفت «خوزستان، تازه منتقل شدیم شهر، ۲۵ سال است که درده خدمت میکنیم. حالا آمدیم هوای شهر خوردیم اصلاً وارفتیم.»

گفتم: «از تو که سنی گذشته.»

گفت: «باشد جناب سروان، کار مستحب است برای ثوابش میکنیم» خسته شدم گفتم در را ببندد دیگر نمیخواهد مریض بدحال بیاید. استخدامی‌ها را بترتیب صدا کن. و رفتم توفکر که با این مریض‌ها باید از اول کتابهایم را دوره کنم. از سرباز پرسیدم چند نفر مریض باقیمانده گفت حدود پنجاه نفر دیگر هستند. بساعتم نگاه کردم تازه ساعت نه‌ونیم بود و تازه خیلی

مانده بود تاظهر. و اینهمه مریض که برای فهمیدن دردهاشون به يك واژه نامه
احتیاج داشتیم و برای درمانشون به کلی تجربه و دارو که هیچکدامش را
نداشتیم. و فقط میتوانستیم همدردشان باشیم.

تابستان ۱۳۵۰

خی نساء

از بانك كه بیرون می آید پیراهنش از زور عرق به تنش چسپیده است...
چادرش را که لای جمعیت گیر کرده بزور بیرون می کشد و ناسزا می گوید...
جنگ ظهر است و از آسمان انگار آتش می بارد یکنفر از تو جمعیت می گوید:
جانمی دالوا نمیری شالا!

بی هوا از جلو یک ماشین باری رد می شود... ماشین یکهو ترمز
می کند و راننده چهره عرق کرده و گل و گردن سوخته اش را بیرون می آورد
و سرش داد می کشد و فحش می دهد...

آن طرف جاده توسایه ایوان یک مغازه، پهن می شود و نفس نفس
می زند... بعد پولهایش را می شمارد و با تأثر سرتکان می دهد: «دوماه روزه
بگیر... هی دندون رو جیگر بذار... هی سگک عوض کن... آخر شرم بالاتش بیه
با گه سگک افطار کن...» پولها را می گذارد لای دفترچه بانکیش و می چپاندشان
توی جیب بزرگ پیراهنش و در جیبش را سنجاق می کند... بعد به دیوار
تکیه می دهد و پاهای دردمندش را دراز می کند و به مردمی که جلو بانك
ازدحام کرده اند نگاه می کند: پیرمردهایی تکیده با کلاههای مخملی چرکمرده
که دستهای لرزانیشان با دفترچه های تاخورده ای توهوا می لرزد و پیرزنهایی
که از پشت سر یا لابلای جمعیت صدای اعتراض یا التماسشان شنیده می شود...
هنوز بوی عرق تنشان... بوی نفس های جوراجورشان تسوی دماغ او
است...

باید بلند بشود و راه بیفتد... بچه‌ها حتماً چشم انتظارش هستند... اما یکهو صدای فریاد مردی از میان جمعیت جلو بانک شنیده می‌شود و کمی بعد جمعیت درهم فشرده پیر مردی ریزه‌نقش را به بیرون تف می‌کند! پیر-مرد ژولیده و پریشان است و مثل مگی که ناغافل پا روی دمش گذاشته باشی ناله می‌کند و ناسزا می‌گوید: بی‌ناموسا... دزدا... آخه حق من پیرمرد خدازده خوردنیه...؟! صدایش رعشه دارد و بریده روزنامه‌ای را توی دست لرزانش تکان می‌دهد...

خی‌نساء راه می‌افتد... باید از راهی برود که چشمش تسو چشم آن شوشتری کور بدپک و پوز نیفتد و گرنه این دفعه دیگر کاری می‌کند کارستان... این دفعه اگر پیراهن هم پلاتشپیه از برگ قرآن بپوشد مرد که حرفش را باور نمی‌کند حتماً آن یک چشم سالمش را هم روهم می‌گذارد و هرچه به دهندش آمد می‌گوید... نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد... اصلاً هوال وهم چشم سرش نمی‌شود...: «من سرم همیشه خواهر... چن ماهه صبر کردم و هچی نگفتم... گفتمی پول بیمه زیاد میشه یه بارکی پولته میارم میدم گفتم به چشم... صبب کردم... آخر منم کاسبم خواهرم... مادرم... منم چک و سفته دس مردم دارم... اگه سرموقع پول مردمه ندم پدرمو درمیارن... میندازنم زندون و زن و بچهم اسیر میشن... روزی که با دومادت اومدین اینجا گفتم من دومادتو نمی‌شناسم... یادته مادرم... گفتم نمی‌دونم چکار س... بلکه چه درختیه... گفتم دس دستو می‌شناسه... گفتم چن ساله می‌بینمت می‌ای از اینجا رد میشی... می‌دونم پول بیمه می‌گیری... شوهر خدا بی‌امرزت با ما طلب حساب داشت... سید باخدا و صاف صادقی بود... گفتم حکماً توهم مثل اون مرحوم خوش معامله‌یی... کف دستمو که بونکرده بودم... خواهر...»

... باد گرمی می‌وزد... آفتاب توی دل آسمان است...:
- الاهی روزخوشت دندون‌دردت باشه مردکه آخر پیری من دردمندو گیر این کافر نندازی... الاهی خبرت رو برام بیارن... اگه خدایی هس... اگه این زن و این دوتا طفل معصوم دین و گناهی دارن الاهی به حق پنش تن آل عبا دین و گناشون کور و دستکشت بکنه... آخه توکه خودته نمی‌تونسی زفت کنی زن و بچه می‌خواستی بزنی توسرت... موش به سولاخ نمی‌رفت جارو-

روهم به دمبش بست... نه اصلا چرا بتو نفرین کنم... هر بلایی هس... هر بدبختی هس آدم خودش بروز خودش میاره حقش نبود من با طناف تو برم تو چاه یعنی نمی شناختمت؟! خودم که بزرگت کرده بودم... اما خب حالا اونو میگی اینم میگی... من اگه کاری کرده... اگه خودمو تو خرج و در دسر انداختم محض خاطر دخترم بود... محض خاطر ئی دو تا طفل بی خبر از همه جا بود... الحمدلا بابا که بالاسرشون نبود... توهمش دمبال الواطگری خودت بودی سال تا سال از خونه خبر نداشتی... هیچ نمی گفתי ای دل غافل ناسلامتی منم مرد خونهم... زن و بچهم چش انتظارن..! دختر ناکوم و نامرادم تو خونه تو کارش خون دل خوردن بود و کلفتی.. تازه دو قرت ونیم خواهراتم باقیه.. وختی فرستادمش خونه توبه ماه می گفت در نیا که من دراومدم... حالا بعد از هفت هس سال آزرگار و دوتا بچه پس انداختن شده عین يك ليموئی که آبشه گرفته باشن.. مریض حال و بدبخت افتاده رو دستم..

سری به بازار میوه فروشهای زند خدا خدا می کند میوه ارزان گیر بیاید. دست خالی که نمی شود خانه رفت... چطور می شود توی چشم بچه ها نگاه کرد... جواب دخترش را چه بدهد، زن بیچاره حامله و تا مارزوست ۲ همین دیشب بود که می گفت: «دس و پام سست می شه مادر.. جلو چشم سیاهی میره...» خوب اگر خدای نکرده توی دستش تلف شد یا بچه اش را کند جواب وجدانش را چه بدهد..؟!

یادش باشد که غروب حتماً سری به «اهل قبور» بزند... پنجشنبه آن هفته که نتوانسته بود برود شبش سید آمده بود به خوابش و گفته بود: کربلایی چرا نیومدی سراغم... خیلی چش انتظارت بودم.. حالا میگی بچه ها دیگه پزشون درنمیاد و هر کی رفته دمبال کار و زندگی خودش... اما تو دیگه چرا کربلایی... یادت رفته چه روزهایی باهم داشتیم! چه تنگی ها کشیدیم... چه خوشیها کردیم... تا بستونا که می رفتیم «آب هوا» یادته... دفه اول که رفته بودیم «ایلاق» تو پا گذاشتی رویه قارچ بزرگ... قارچه زیر پات ترکید و تو ترسیدی... یادته چن سال هی نیت می کردیم بریم زیارت آقا و قسمت نمی شد؟ تا آخرش یه شب آقا اومد به خوابم و فرمود: سید چرا دل دل می کنی

۲- تا مارزو: آرزومند

مامتظر تيم! گفتم آقا قربان شال سبزت سعادت ندارم دستم خاليه...
فرمودند: سيد توكل كن به خدا... دست زنته بگير و بيا... آرزوي زيارت
قبر ما روداره... جدت پشت و پنااته...

سيد خيلي باش حرف زده بود و خيلي چيزها يادش آورده بود... خي نساء -
اما - سرش را پايين انداخته بود و گفته بود: سيد سر جدت من فراموش
نكردم... اگه مي بيني نميام سراغت خجالت مي كشم به خاكت نگاه كنم به
اوس اصغر سنگتراش سفارش كرده بودم يه سنگ خوب و آبرومندانه برات
بتراشه... حالا سنگه حاضره... اما... خودت كه ميدوني من هميش چشمم
به همون چن تومن پول باز نشستگي توئه... حالا قراره زيادش كن...
حتماً ميام بهت سر مي زنم... مريم و بچه هايش چن وقته اومدن پيش من...
آخه از توجه پنهنون كه آقا مراد باز هم دسته گل به آب داده و انداختنش
زندون... مريم پا به ماهه... دخترم شده يه پوس و اسوخون... سيدخوش
به حالت كه راحت شدي! خوش به حالت كه نيستي تا اين چيزارو بيني
به خدامردن لعنته سيد... بعضي وختها پيش خودم ميگم: دالوكاشكي قلم
پات مي شكست و چشمت به شهر نمي افتاد... كاشكي همون دهات ميهوندي
و چشمت مي افتاد تو چشم فاميل و آشنا...

* * *

بچه ها چشمشان كه به مادر بزرگ مي افتد مي دوند طرفش... خي نساء
خم مي شود بچه هارا مي بوسد... پا كتهاي ميوه را تو بغلشان مي گذارد
و راهيشان مي كند و خودش دم در حياط مي نشيند و بغضي كه از دم صبح تو
گلويش چنگ انداخته بود يكهو مي تركد...

اینک وطن تبعیدگاه

سه شنبه شانزدهم آبان هزار و سیصد و پنجاه و هفت
مرد نگاهش را بصورت دکاندار دوخت:
- یعنی چیزی عوض میشه...؟
دکاندار درحالیکه جنسها را گردگیری میکرد زیرلبی گفت:
- آخه دیشب نخست وزیر انتخاب شد، یعنی عوض شد...
مرد نگاهش را از دکاندار گرفت و به خیابان دوخت و شانهای بالا
انداخت:
- عوض شد به نخمت... سگ زرد برادر شغال، هیچی عوض نشده...
دکاندار دست از گردگیری کشید. چوب گردگیر را توی دستهایش فشرد
و هم نگاه با مرد خیابان را پائید:
- میگن این یکی برای استقرار نظم آمده...
مرد توی حرفش زد:
- آخه کدوم نظم بنده خدا؟! اینا خودشون نظم مملکتو بهم زدن...
دکاندار لبی ورچید:
- چه میدانم... بهر حال توکل میکنیم بخدا...
مرد دندانها را بروی هم فشرد:
- آخه چه جوری توکل میکنی...؟ این یارو ارتشیه، نظامیه...
- یعنی اگه نظامی شد دیگه...
مرد حرف دکاندار را برید و با طعنه و خشم غرید:
- یعنی وقتی گفتن طرف نظامیه تو باید زود حالت شد که یارو

چیکاره‌س... یعنی این بابا یه عمر نگاهش رو نك دماغش بوده... یه عمر همه‌ش پیش فننگ و پاننگ کرده... غیر از تفنگک و فشنگک و سوگند به جقه هیچی رو نمی‌شناسه... یعنی اگه کون خیار تلخ و شیرین شد این بابا فقط تفنگشومی شناسه و دستور و دیگه هیچی... اونوقت همیشه با وجود یه همچین گردن کلفتی بازم توکل کرد به خدا؟! به دس این یکی دیگه همیشه چشم داشته باشی... باز اون قبلیارو میگفتی یه چیزی ولی این بابا، گرچه اونام سrote همین کرباس... شاگرد دکاندار در حالیکه چشمهایش را می‌مالید توی دکان چپید و بی مقدمه وبا سرفه گفت:

- حاجی ببندیم...؟

چشمهای بهت‌زده دکاندار روی هیکل شاگردش ماند:

- چرا...؟

شاگرد در حالیکه يك خط در میان سرفه می‌کرد گفت:

- دوباره میدان شلوغ شد...

مرد نگاهی پر معنی به قیافه مبهوت دکاندار انداخت. لبش را با غیظی جمع شده در گلو گاز گرفت. سیگارش را زیر پا خاموش کرد. دستهایش را مشت کرد و فشرده. «خدا حافظ»ی گفت و از در دکان بیرون زد.

□

مردم سراسیمه روبه بالای خیابان میرفتند. بعضی‌ها با شتاب میدویدند. پیرترها خودشان را توی کوچه می‌چپاندند و از بلا می‌گریختند. دکاندارها با ترس و عجله کرکره‌ها را پائین می‌کشیدند. جوانها با کنجکاوی آمیخته با احتیاط از کنار پیاده‌رو بطرف میدان میرفتند و باد هم در این میانه برمی‌خاست و گرد و خاک می‌تاراند و همه چیز را درهم میریخت صدای چندتیر با فاصله‌های کم بلند شد و ترس توی دلها ریخت. قدمها يك آن سست شد اما دوباره جان گرفت و با شتاب بطرف میدان رفتن گرفت.

مرد به نزدیکی میدان که رسید کنار پیاده‌رو جلو دکانی ایستاد و به شلوغی میدان چشم دوخت. پاسبانها گوشه و کنار حاضریراق بودند و منتظر دستوری کوچک تا تیرهای اسلحه‌هاشان را خالی کنند. صدای قار و قوری بلند شد. بعضی‌ها به تماشا ایستادند و بعضی دیگر با همان شتابی که داشتند از معرکه‌ای که تا چند لحظه دیگر به مهلکه مبدل میشد دور شدند. صدای قار و قور بلندتر شد و بدنهایش تانکی از دهانه یکی از خیابانها توی شکم میدان سرید. زنجیرها روی اسفالت می‌چرخیدند، تانک را به جلومی کشاندند

و فریاد اسفالت را به خیابانهای دوروبر می بردند. مرد چشمهایش را تیز کرد و به افسری که سر از تانک بیرون آورده و بلند گوئی بدست گرفته بود دوخت و بی اختیار غرید:

— حرامزاده‌ها...

هنوز ناسزا توی دهان مرد بود که صدای افسر در گلوی بلند گو پیچید، قدرت گرفت، توی میدان پخش شد و فضا را آکند:

— اهالی محترم! همشهریان عزیز! شهربانی کل کشور به اطلاع همگی میرساند که از امروز بخاطر ایجاد نظم عمومی در سرتاسر کشور اجتماع افراد در خیابانها و میادین غیرقانونی محسوب شده و شهربانی ناچار از دخالت می باشد. شهربانی وظیفه خود میداند که به اهالی محترم تذکر دهد که این بار باشدت بیشتری به ایجاد نظم خواهد پرداخت. همشهریان عزیز باید توجه داشته باشند که ما غیر از وظیفه قانونی خود که حفظ و امنیت است کاری انجام نخواهیم داد...

تانک همچنان دور میدان می غلتید و می غرید و صدای افسر توی گوش مردم می پیچید اما هربار که از جلوی خیابانی دور میشد جوانها در دهانه همان خیابان جمع میشدند و هورا میکشیدند و شعار میدادند و دوباره که سرو کله تانک با آن دهان فراخ و از دعاوار لوله اش پیدامی شد متفرق میشدند و پابفرار میگذاشتند. افسر یکریز نصیحت میکرد و ابلاغهای دولت جدید را به اطلاع می رساند اما انگار خودش هم از دور گردیدن سر گیجه گرفته و حرف زدن زیاد حوصله اش را سر برده بود که لحن صدا و حرفهایش کم کم رنگ عوض میکردند:

— باید به اطلاع همگی برسانیم که این دفعه غیر از دفعات گذشته است. هیچ گونه تظاهرات و تجمعی به هیچ وجه پذیرفته نخواهد شد. ما تنها به خاطر حفظ جان شما مجبور به دخالت می باشیم. از همه همشهریان خواستاریم که با کمک در این امر مهم ما را یاری دهند. بار دیگر یاد آور میشویم که ما تنها بخاطر حفظ امنیت و آسایش شما مردم میهن پرست به اینکار دست میزنیم...

مرد پنجه اش را مشت کرد و توی دست دیگرش کوبید و غرید:

— مادر قجه‌ها چرا نمیگین بخاطر اینکه بازم بتونیم شماهارو بدوشیم اینکارو میکنیم...؟ چرا منتشو سر مردم میذارین؟ مردمو میکشین که امنیت و آسایشونو حفظ کنین؟ دیگه کدوم امنیت؟ آسایش و امنیت اون دنیا؟

اونم که آش کشك خاله س...

و از عرض خیابان گذشت.

نگاه و قیافه‌ای آشنا تبسمی کوتاه به صورت مرد کشاند. راهش را بطرف نگاه کج کرد. بهم رسیدند. دست یکدیگر را فشردند. سلامی و حال و احوالی و بعد باهم بطرف میدان راه افتادند.

بوی خطر، بوی جنگی يك سويه، طعم تلخ شکست و مزه شورخون که از فاصله‌ای نه چندان دور می آمد حس میشد و دربینی آنها که توی میدان بودند می پیچید. بو انگار به مشام پاسبانهای راهنمایی هم که اول هر خیابان ایستاده بودند خورد که خودشان را جمع و جور کردند و با اولین جیپ شهربانی که از راه رسید پابفرار گذاشتند. با این همه مردمی که توی خیابان و میدان بودند یکدم از شعار دادن باز نمی ایستادند. صدای رگباری از آن طرف میدان بلند شد. نگاهها تیز و مشکوک به تانک که غرش کنان چرخ میخورد دوخته شد. همه يك لحظه خوابید و بعد دوباره با صدای محصلی که کتابهایش را زیر بغل زده بود شروع شد:

- مشت گره کرده ما فردا مسلسل میشود...

جمعیت متفرق خیلی زود بهم پیوستند و فریادشان از عمق گلو بیرون جست و میدان را روی سر گرفت. حالا افسری که سراز تانک بیرون آورده بود دمادم با اسلحه‌ای که در دست داشت کپسولهای گاز اشك آور را بطرف مردم شلیک میکرد.

صدای انفجارهای پیاپی، حلقه‌های متبلور اشك توی چشمها، کمرهای دولاشده پیر مردها که حالشان بهم خورده بود، صدای سرفه‌های پیاپی و شعله‌های آتشی که از کتابهای محصلان برمی خاست و آوای کوتاه و ممتد آنها که دود کتابها را در مشام میکشیدند فضای میدان را پر کرده بود.



مرد و رفیقش شان به شان هم در حالیکه زیر لپی و بلند بلند فحش میدادند از دور میدان توی اولین خیابان پیچیدند. سکوت چند لحظه‌ای سایه گسترده. سکوت خطرناکی بود. این را حالا دیگر همه میدانستند. وقتی تانکها میدان را خالی کنند حتماً خبری خواهد شد. مرد مضطرب و نگران نگاهی به سر رفیقش انداخت. چشمهایش را تنگ کرد. لبش را گزید و سرش را بیخ گوش رفیقش برد:

- اسماعیل موها تو بهم بزن... خط کلاه تو سرت مشخصه...

اسماعیل بی تفاوت موهایش را درهم کرد و باخنده گفت:
- با من کاری ندارن عمو... من که پلیس نیسم... من پاسبانم، پاسبان
اداره. پلیس اینان که مردمو میبندن به گلوله...
هر دو باهم خنده‌ای کوتاه کردند و به راه افتادند. به اولین کوچه که رسیدند
ایستادند.

چند نفری هم سر کوچه ایستاده بودند. چشم‌هاشان از نگرانی دودومیزد
ولی از ترس خالی بود. مرد نگاهی به خیابان انداخت. سکوت روی سر
خیابان هم چتر گشوده بود. از ماشین‌هایی که هر روز در همین ساعات از یکدیگر
سبقت می‌گرفتند و صدای بوقشان توی مغزها می‌پیچید خبری نبود. خیابان
تا انتها مثل کف دست خالی بود. مرد نگاهی به بغل دستی‌اش که دستهای به
رنگ آلوده‌اش خبر از رنگرز بودن او میداد و پرسید:

- پائین خبریه؟

رنگرز همانطور که کوچه روبرو را می‌نگریست سری جنباند:

- آره. رفتن پائین...

صدای آژیری آمد و جمعیت کوچک خودش را در دهانه کوچه عقب
نشاند. اسماعیل جلو آمد و بالهجه رشتی‌اش به مرد هشدار داد:
- عمو! تیراندازی کردن سعی کن زیگراگ فرار کنی... مستقیم ندو
... اگه دیدی طرف از روبروت تیراندازی میکنه خودتو بنداز زمین...
چند نفری که دوروبر مرد بودند با تکان دادن سر حرفهای اسماعیل را
تصدیق کردند.

صدای یکنفر بلند شد:

- جلاد آمریکائی اعدام باید گردد...

و بقیه فریادش را تکرار کردند و صدایشان توی خیابان خالی طنین
افکند. آنها که جلوی کوچه روبرویی ایستاده بودند هم پامشتهای گره کرده
شعار میدادند. پس جوانی با فریادی از خوشحالی حلقه لاستیک مستعملی را از
ته کوچه می‌غلطاند و جلومی آورد. سر کوچه که رسید دوره‌اش کردند و لاستیک
را زمین زدند. یکنفر دوید و از زن پیری که در آستانه در خانه‌اش به تماشا
ایستاده بود نفت گرفت. لحظه‌ای دیگر دستهای مرد لاستیک را وسط خیابان
به زمین کوباند. کبریتی گیراند و روی لاستیک انداخت. خلوت خیابان بهم خورد
و فریاد خوشحالی آنها که جلوی کوچه‌ها در مرتاسر خیابان ایستاده بودند
توی گوش مرد پیچید و احساس غرور کرد. صدای ترس آلودی او را بخود آورد:

- بیا عقب... مواظب باش...

جیب پلیسی از انتهای خیابان بالامی آمد. هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که لاستیک دیگری از کوچه ای دیگر به وسط خیابان غلتید و آوای خشم و خوشحالی بار دیگر به هوا برخاست. مشتها دوباره گره شده و فریادهای برآمده از عمق گلو که سد خفقان را شکسته بودند تن خیابان را لرزاند:

- مرگ بر این پلیس بی شرافت...

صدای خون سرد پلیس توی بلند گو پیچید و بیرون ریخت:
- همشهریان محترم برادران عزیز خواهش میکنیم خیابان را تخلیه کنید... خواهش میکنیم ما را وادار به خشونت نکنید...

مرد دندانهایش را روی هم ساباند:

- مادر قجبه ها...

صدای آژیر ماشین آتش نشانی بلند شد و صدای پلیس را برید. آب از توی شلنگ ماشین بیرون جهید و شعله های آتش را در وسط خیابان فرو نشانید اما لاستیکی که رو بروی کوچه در وسط خیابان غلتیده بود هنوز پر شرر میسوخت. خون جلو چشم مرد را گرفت. نگاهی به بغل دستی اش انداخت و غرید:

- بیا عمو جان...

و دونفری بطرف میله های کنار پیاده رو هجوم بردند. یکباره دستهایی بی شمار سراسر میله را چسبید و در یک چشم بهم زدن میله وسط خیابان افتاده بود. یکنفر سنگی از زمین برداشت و با خشم توی مشت فشرد. مرد نگاهی به دست او انداخت و بطرف موزائیکهای کف پیاده رو یورش برد و با پنجه های دست و نك کفش بجان آنها افتاد. بقیه هم شروع به کندن موزائیکها کردند و کومه ای کوچک از موزائیک روی هم انباشتند. یکنفر فریاد کشید:

- موزائیکارو بگیرین دستتون...

دستها پر از سنگ پاره شد. حالا ماشین پلیس آرام آرام بطرف بالای خیابان می آمد. چند نفر از پلیسها از جیب پیاده شده و همراه ماشین آتش نشانی رو به بالا می آمدند. قیافه های خشک و عبوسشان خبر از چیزی نمیداد. جمعیت خود را در دهانه کوچه جا داد و شروع به هورا کشیدن کرد. افسری که مسلسل بدست گرفته و جلو پلیسها حرکت میکرد نگاهش بطرف کوچه کشیده شد. چشمهایش را تنگ کرد و با غضب به جمعیت نگریست. مسلسل را در یک دست فشرد، راهش را بطرف کوچه کج کرد و با دست دیگر سینه اش را نشان داد و فریاد زد:

- بزنین... بزنین اینجا... من نگهبان مملکتتم... من جان به کفم... جمعیت به یکباره فریادی کشید و سنگها بطرف افسر به پرواز درآمد. دستها می لرزید و سنگها بی هدف می پریدند و بهمین جهت در گوشه و کنار افسر به زمین میخوردند اما ناگهان یکی از سنگها روی بینی او فرود آمد. جرقه ای کوتاه و گذرا از خوشحالی در تن جمعیت ریشه دوآند و همگی پابفرار گذاشتند. افسر به خشم آمده و ناسزا گویان بطرف کوچه حمله کرد. سر کوچه که رسید ایستاد. مسلسل را به شانیه چسباند و شلیک کرد.

چند نفری در آستانه در خانه ها پناه گرفتند. صدای شلیک پشت سرهم تیرها توی کوچه می پیچید. مرد بی اعتنا به صغیر گلوله ها از وسط کوچه میگریخت. ناگهان یاد حرف اسماعیل افتاد. خود را روی سنگفرش کوچه پرت کرد و در همین موقع گلوله ای از بغل گوشش گذشت و توی دیوار فرورفت.

صدای شلیک تیرها به یکباره خاموش شد. مرد همانطور که دراز کشیده بود سر برگرداند و آستانه کوچه را نگریست. افسر با غضب و چهره گلگون شده از خشم سر کوچه ایستاده بود. نگاهش حکایت از تمام شدن تیرها میکرد این را مردم هم فهمیدند و دوباره تك و توك از گوشه و کنار بیرون آمدند و شروع به فحش دادن کردند:

- مادر قحبه حالا بیا جلو...

- بیا. حالا باهم مساوی شدیم...

- چرا زرد کردی خواهر جنده؟! د بیا جلو د...

افسر فریادی کشید و همقطارش را به کمک طلبید. سر و کله ارتشی دیگری در آستانه کوچه نمودار شد. جمعیت دوباره خواست پا بفرار بگذارد که متوجه فریاد و ناله پسر کی که پایش تیر خورده و وسط کوچه در خون غلتیده بود شد:

- کجا در میرین؟ وایسین، آخه من تیر خوردم...

حالا جمع کوچک مردم بی اعتنا به گلوله هائی که هر آن ممکن بود از راه برسند بطرف پسرک دویدند. مرد جلوتر از همه رسید. پسرک را در آغوش گرفت و رو به انتهای کوچه دوید.

خون از پای پسرک بیرون میزد و دستهای مرد را گرم میکرد. به کمرکش کوچه که رسیدند مرد نگاهی آشنا دید. چشمهایش رنگی از خوشحالی بخود گرفت و بی اختیار فریاد زد:

- آشیخ هادی! آشیخ هادی!

- آشیخ‌هادی که به صدای فریادها و گلوله‌ها سرجا خشکش زده بود با شنیدن نامش بخود آمد و بسوی مرد دوید:

-چی شده...؟

- می‌بینی که... تو این محله کسی رو آشنا سراغ داری..؟
قیافه مبهوت آشیخ‌هادی یکباره به‌عزا نشست:

- شرمنده‌تم جوان...

و سرش را سوی آسمان گرفت و فریاد زد:

- شرمنده‌تم خدا...

مرد همان‌طور که میدوید سری تکان داد:

- دشمنت آشیخ‌هادی... این مادر قحبه‌ها باید شرم‌کن نه‌شما...
خودش هم ندانست چرا جلو آشیخ‌هادی دهن به‌فحش باز کرد اما باز هم دوید و دوباره به‌حرف درآمد:

- آشیخ‌هادی پس قربانت یه ماشینی، یه تاکسی‌ئی چیزی خبر کن...
دستهایش داشت از توان خالی میشد. وسط محوطه که رسیدند پسرک را زمین گذاشت. جای تیر را با دست فشرد و توی صورت پسرک خندید:
- درد که نمیکنه...؟

پسرک با قدرتی که از او بعید می‌نمود تبسمی کرد:

- نه. درد نمیکنه...

اما دلش مالش رفت و صدایش کوتاه شد:

- فقط یه ذره میسوزه...

مرد نگاهش را به جمعیت دوخت که هراسان و درمان بالای سر او و پسرک جمع شده بودند. به یکیشان اشاره‌ای کرد و جای تیر را به او سپرد جیبهایش را گشت اما چیزی پیدا نکرد. دستش را به جیب بغل برد. نرمی دستمالی که در جیب بغلش بود او را با خود از محوطه بیرون برد و يك آن به روزهای دور گذشته کشاند.

دختر درحالی‌که صورتش از شرم گلگون شده بود بسته‌ای را بسوی مرد دراز کرد:

- عزیزجان من که چیزی ندارم اما این دستمال رو بهت میدم یادگاری
که هر وقت خسته‌شدی، هر وقت صورتت به عرق نشست عرق تو بگیره و گرمارو از تنت بیرون بیره... اقلا بار خستگیت سبک میشه... اقلا...
دوباره سرخ شد و سرش را پائین انداخت:

- اقلا باعث میشه یادمن بیفتی ...
 مرد دستمال را توی مشت خونی اش فشرد. چندلایش کرد و درحالیکه
 آنرا به پای پسرک می بست با تمامی وجودش زمزمه کرد:
 - تو خیلی خوب بودی. همه چیزت خوب بود. مهربانیت، بزرگیت و
 حالا... تو دنیا هیچی برام اینقدر ارزش نداشت و هیچوقتم قدحالا خوشحال
 نبودم که ...
 جمعیت کنار کشید. فکرهای مرد گریخت. ماشینی توی محوطه دورزد
 و ایستاد. یکنفر پسرک را از زمین بلند کرد و در حالیکه يك آسمان سپاس در
 چشمهایش موج میزد در نگاه مرد خیره شد:
 - شما برو دستاتو بشور... من خودم میبرمش دکترو...
 مرد من و من کرد اما صدا درحالیکه پسرک را توی ماشین می گذاشت
 دوباره بلند شد:
 - مطمئن باش... جائی می برم که دس اون حرامزاده ها بهش
 نرسه ...
 تبسمی روی لبان مردنشست و سری تکان داد. ماشین بوق زد، راه
 باز کرد و از محوطه بیرون رفت. مرد بلند شد و ایستاد. دست خونی اش را
 مشت کرد و فشرد و بالای سرش برد و هوار کشید:
 - برادر بپاخیز برادرت کشته شد...
 نگاه جمعیت روی مشت گره شده و خونی مردماند. خشم در وجودشان
 عصیان کرد و خونشان بجوش آمد. دستهایمگی مشت شدند و هوا را شکافتند
 و فریاد مرد را همراه گشتند.



زن در را که گشود یکه خورد. تبسم کوتاهی که بر لبانش نشسته بود
 گم شد. چشمهایش بیرون زده از حدقه به دستهای آغشته درخون مرد خیره
 ماند. رنگش پرید و سرجا خشکش زد و تنها توانست با صدائی که ته مانده اش
 توی دهان خشک شده بود فریادی کوتاه بکشد:
 - خدا جان ...

مرد ترس را در چشمهای زن دید و دلش لرزید. دستپاچه شد اما سعی
 کرد بروی خودش نیاورد. با بی میلی نگاهی به او کرد و با دست زن را کنار
 زد. زن هنوز در بهت بود و قدمهای شوهرش را حس نمی کرد. نگاه مرد در
 نگاه کودکش گره خورد و خنده کودک در تمامی وجودش ریشه دو اند. زن

زبانش بندآمده بود. مرد کنار حوض رفت و با خونسردی سری تکان داد:
 - ناراحت نشو، چیزی نیست. چیزی نشده...
 زن با کلمات بریده بریده و ترس آلود پرسید:
 - چه خبر شده...؟ صدای تیراندازی رو... آخه...
 مرد دوباره سر جنباند:
 - آره، شلوغه...
 و سرش را بطرف زن برگرداند و ترس را از دلش زدود:
 - بخودم چیزی نشده. یکی رو بغل کردم...
 زن همانطور خشک شده برجا پرسید:
 - کجاش خورد...؟
 مرد قطره‌های آب را از دستش تکاند. بلند شد و ایستاد:
 - قلم پاش خرد شد... تیر پاشو داغون کرد...
 و دستی روی شانه زنش گذاشت. چشمهای زن هنوز از ترس دودو
 میزد. صدایش از التماس لبریز شد:
 - چقدر ترسیدم...
 مرد کودکش را در آغوش کشید و بوسید:
 - ترس نداره... از قدیم گفتن مرگ یه دفه شیون یه دفه...
 زن سری جنباند:
 - نه، خدا نکنه...
 - سگرمه‌های مرد درهم رفت و شانیه‌هایش را بالا انداخت:
 - چرا نه؟! اگه اونجا بودی... اگه اون جلاد رو میدیدی... اگه
 میدیدی اون حرامزاده‌ها چه جوری همه رو از پیرو جوان می بستن به گلوله...
 تازه چه مرگی بهتر از این؟! مگه نشنیدی از قدیم گفتن برای مرد هیچی بهتر
 از مردن تو میدان جنگ نیست؟! مگه نشنیدی که مرگ تو رختخواب برای مرد
 نکیته...؟
 و کودکش را به زن داد و کت خونی‌اش را از تن بیرون آورد.

- یک قسمت مستقل از
 قصه بلندی به همین نام-

در باره ادبیات

جمال میرصادقی ، رضا براهنی

داستان کوتاه و قربانیان زندگی

فرانک اوکونور^۱ نویسنده معروف ایرلندی، در کتاب خود «صدای تنها»^۲ که مطالعه‌ای است در زمینه داستان کوتاه و داستان کوتاه نویسان بزرگ، معتقد است که داستان کوتاه، در ذات خود با قربانیان زندگی، یعنی با تحقیر شدگان، زخم خوردگان، درماندگان و از خود بیگانگان سروکار دارد. داستانهای کوتاه فارسی (از جمال زاده تانسل تازه نویسندگان امروز)، در کل، این موضوع را عمیقاً تأیید می‌کند. آثار نویسندگان ما، از داستانهایی باشخصیت‌های تحقیر شده و دردمند و محروم سرشار است، گرچه هر یک از این داستانهای کوتاه، به مقتضای روزگار خود، رنگ و کیفیتی دیگر دارد، اما به یکسان دردمندی و له شدگی و شوربختی انسان‌های محروم و زجر کشیده و زخم خورده را در برابر زور و قلندری و قتل و غارت‌های حکومت‌ها و صاحبان قدرت و نفوذ و ایادی چماق و اسلحه به دست آنها، بازگو می‌کند، خواه این آدم‌های قربانی شده از طبقات زیر دست و گمنام اجتماع باشند، خواه از گروه روشنفکران و درس خواندگان زجر دیده و از شدت خفقان به جان آمده، در کل تصاویری هستند از خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های طبقات حاکم بر طبقات و گروه‌های مظلوم و معترض. بی‌جهت نیست که اگر گاه نویسنده‌ای تعهد انسانی و طبقاتی خود را در قبال این مردم ندیده گرفته، خودش و آثارش به فراموشی سپرده شده است، بی‌دلیل نیست که داستانهایی از نویسندگان، زبانزد خاص و عام شده که صبغه‌ای اجتماعی و بشر دوستانه داشته است. اغلب این داستانها، اگرچه ممکن است زودخوانده

1. Frank O'connor

2. The lonely voice

و فراموش شده باشند اما در بیداری ذهنهای خوانندگان خود نقش موثری بازی کرده و رسالت اجتماعی خود را انجام داده است.

زیرا که از هدفهای مهم داستان نویسی، بیدار کردن خوانندگان و مردم خواب زده است و آگاه کردن آنها از سرنوشت اندوهبار انسانهای دیگر. از این روست که در عمق داستانهای کوتاه فارسی، اغلب به نوعی حساسیت اخلاقی و انسانی بر می خوریم که نمایشگر احساس نویسنده نسبت به این قربانیان زندگی است.

از آنجا که نویسندگان ایرانی تا کنون، بیشتر داستان کوتاه نوشته اند، می توان چنین استدلال کرد که کن ادبیات داستانی فارسی، ادبیاتی دلسوزانه و ترحمی است. به عبارت دیگر نویسندگان نسبت به سرنوشت شخصیت های داستان خود، دل سوزانده و احساس ترحم کرده اند و علیه ظلم و اختناق حاکم بر آنها، از خود واکنش نشان داده و اظهار نفرت و بیزارى کرده اند. اغلب داستانهای کوتاه نویسندگان متقدمی چون صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک تا داستانهای کوتاه نویسندگان امروز را می توان به عنوان مصداقهای بارز این ادبیات ترحمی مثال آورد و نیازی نیست که از يك يك این داستانها و نویسندگان صحبت کنیم و از آثار آنها نمونه هایی بدهیم. سرنوشت دردناک این قربانیان زندگی، همه ذهن و فکر نویسندگان ما را به خود مشغول داشته است، همدردی و همبستگی با این له شدگان، مانع از آن شده است که نویسندگان در زمینه های دیگری طبع آزمایی کنند و در حوزه های دیگری جدا از این ادبیات ترحمی غوطه بخورند و توجهی نسبت به از خود بیگانگی شخصیت های داستان، نشان بدهند و داستانهایی دیگر در زمینه های متنوع تری بیافرینند. اگر می بینیم گاه گاه آثاری در زمینه های دیگر، در میان انبوه داستانهای ترحم انگیز نویسندگان دیده می شود، استثنایی است و شاخص و نماینده مجموع کارهای نویسندگان نشان نیست، حتی در داستان بلندی چون بوف کور که صبغه ای متفاوت با داستانهای دیگر هدایت دارد، نشانه هایی از این اجتماع ناهموار و آدمهای فلاکت زده اش دیده می شود. نویسندگان در این اثر تمثیلی و سمبلیک خود نیز نتوانسته است از اجتماع و مردم روزگار خود بکلی غافل بماند و در نهایت، کلی داستان بازتابی است دگرگونه از همین اجتماع دردمند. نویسندگان در حلقه اختناق، سایه خود را مورد خطاب قرار می دهد و حرفهای خود را به رمز و کنایه بر زبان می آورد.

از طرف دیگر این مطلب تنها در مورد داستانهای کوتاه ما، مصداق پیدا نمی‌کند بلکه اغلب رمانهای ما نیز از چنین ویژگی و خصلت انسانی برخوردارند. شخصیت‌های رمان‌ها، یا از میان چنین طبقات محروم و ستمدیده برگزیده شده‌اند یا نسبت به چنین طبقاتی احساس همدردی و وابستگی می‌کنند.

بنابراین داستان، بخصوص داستان کوتاه، در ذات خود با قربانیان زندگی سروکار دارد، یعنی هستی و بقایش به زندگی تحقیرشدگان و دردمانندگان وابسته است. این هستی وقتی می‌تواند جلوه راستین خود را داشته باشد که ابزار و لوازمش فراهم آمده باشد، یعنی قالب و زایشی، درخور پیدا کند و درعین بهره‌گیری از محتوایی انسانی در شکل و ساخت محکمی ارائه شود. به‌همین دلیل است که از میان مجموعه‌های داستان نویسنده‌گان، تنها داستان‌هایی معروفیت عام و خاص یافته‌اند که از هر دو این عامل بهره‌کافی برده‌اند. بنابراین تنها پرداختن به این قربانیان زندگی، یعنی توجه به این محتوای انسانی و اجتماعی، داستان‌ها را موفق و ماندگار نکرده‌است، چه بسیار از نویسندگان که به این مهم توجه کافی داشته‌اند اما چون داستانهای آنها از انسجام ساختمانی و فنی مناسبی بی‌بهره بوده است، از یاد رفته‌اند. داستان‌هایی در زمینه تصویر کردن قربانیان زندگی موفق و ماندگار بوده‌اند که هم از محتوای انسانی و هم از جنبه‌های فنی داستان‌نویسی بهره‌ای کافی داشته‌اند. این موضوع خود نشان‌دهنده این مطلب است که شکل و ساخت و زبان و دیگر اجزای ساختمانی و فنی داستان؛ چه نقش مهمی در داستان‌نویسی بازی می‌کند. نویسندگانی که در گذشته به این مسأله بی‌اعتنا بوده‌اند، گرچه ممکن است در زمان خود، بنا به مقتضیاتی شهرتی به هم زده باشند اما آثارشان ماندگار نبوده است. اما برخلاف آن هم عمل کردن، ناقص‌غرض است، یعنی پرداختن صرف به شکل و ساختمان و جنبه‌های فنی داستان نیز (دست‌کم در میان آثار نویسندگان ایرانی) داستان موفق و شاخصی را به وجود نیاورده است و نویسندگانی که بی‌توجه به محتوا و خصوصیت‌های انسانی و رسالت‌های اجتماعی بوده‌اند، در نهایت امر به شکل‌گرایی «فورمالیسم» کشیده شده‌اند، البته منظور من، آن نوع شکل‌گرایی است که براساس آن، شکل و ساخت و زبان داستان، طریقه و شیوه بازگویی و بازنمایی محتوای داستان نیست، بلکه همه چیز آن است، به عبارت دیگر، نویسنده کلاً به جنبه‌های فنی داستان توجه می‌کند و هدفی جز آن برای

خود نمی‌شناسد.

در اینجا نمی‌خواهم دامنه بحث را به مسأله کهنه اهمیت فرم یا محتوا بکشانم اما می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که در یک صورت، شکل‌گرایی پذیرفتنی، حتی ستایش‌انگیز است و داستان کوتاه، بیش از محتوا گرایشی صرف، به امکاناتی که این شکل‌گرایی برای بقایش فراهم می‌آورد، نیازمند است و آن وقتی است که شکل‌گرایی راه‌گشا و جستجوگر باشد و ضرورت‌هایی توجه نویسنده را به شکل‌گرایی ایجاب کند و شکل‌های تازه، گوشه‌هایی از واقعیت‌های پنهان زمانه را کشف کند و به نمایش درآورد. این البته وقتی موجه است که بافت درونی و ساخت و ترکیب داستانی از این نوع، نسبت به شکل‌های مرسوم و متداول، کارآمدتر و مؤثرتر باشد. نمونه بارز این دسته از نویسندگان شکل‌گرا، جیمز جویس، نویسنده بزرگ و صاحب سبک ایرلندی است که چنان تأکیدی بر جنبه‌های فنی آثارش داشته که به قول فرانک اوکونر، نویسنده هموطنش، دیگر صدای انسانی یا صدای راوی داستان از آثار او شنیده نمی‌شود، چه برسد به اینکه نقش قربانیان زندگی را در آثار او جستجو کنیم. در شیوه نگارش جویس که به «جریان سیال ذهن»^۱ معروف شده است، اساس بر تصویر خیالات و ذهنیات و تخیلات شخصیت‌های داستان گذاشته شده، بنیاد بر مفاهیمی است که ایجاد تداعی معانی می‌کند. خواننده، غیر مستقیم صداهایی را که در سر شخصیت‌های داستان طنین می‌اندازد، می‌شنود و خیالاتی را که در ذهن او جریان می‌یابد دنبال می‌کند و به دنیای درون او راه می‌یابد. در آثار سرشار از استعداد و ابتکار این نویسنده، خواننده با شخصیت‌های منتزع از اجتماع و بیگانه‌ای روبروست و خود را در پیچاپیچ ذهنیات آنها گم می‌کند. بورخس^۲ نویسنده آمریکای لاتین در مصاحبه‌ای می‌گوید:

«در یولیسیس جیمز جویس آدم با هزاران هزار نوع از وضع و چگونگی شخصیت‌ها روبروست، اما آدم باز هم نمی‌تواند آنها را بشناسد. آدم وقتی به شخصیت‌های جویس فکر می‌کند، آنها را مثل شخصیت‌های دیکنس یا استونسون نمی‌بیند، زیرا در قالب شخصیت‌های استونسون، ممکن است مردی ظاهر شود و فقط صفحه‌ای را به خود اختصاص بدهد، آدم احساس می‌کند که او را می‌شناسد، خیلی چیزها در او هست که او را به ما بشناساند. جویس

1. Stream of consciousness

2. Borges

هزاران نکته از چگونگی و موقعیت گوناگون شخصیت‌هایش را به مامی دهد مثلاً آدم می‌داند که آنها روزی دومرتبه به توالی می‌روند، می‌داند که چه کتابهایی را می‌خوانند و دقیقاً می‌داند چه وقت می‌نشینند و چه موقع از جا بلند می‌شوند اما آدم واقعاً آنها را نمی‌شناسد؛ مثل این است که جوئیس با میکروسکوپ بالای سر شخصیت‌هایش ایستاده است.^۱

اما از آنجا که نوآوری‌ها و شیوه نگارش این نویسنده بزرگ، موجب تحولی در داستان نویسی دنیا شده است، از او به عنوان نویسنده‌ای نابغه که در زمینه جنبه‌های فنی داستان نویسی گام‌های بلندی برداشته و راه‌های تازه‌ای به روی نویسندگان باز کرده، یاد می‌شود. نویسندگان بعد از او، از شیوه نگارش «جریان سیال ذهن» «تک‌گویی درونی»^۱ آثار او، استفاده‌های بسیاری برده‌اند. این شیوه بدیع داستانسرای، بسیاری از نویسندگان را یاری داده است که واقعیت‌ها و رویدادهای روزگارشان را در شکل و ساخت تازه‌ای تصویر کنند، زیرا که دنیا با شتاب دگرگون می‌شود. اطلاعات و معرفت‌ها، از واقعیت‌های زندگی پیوسته توسعه می‌یابد. الگوها و قالب‌های داستان نویسی سنتی و معمول، یارای بیان این دگرگونی‌ها را ندارد و از تجسم کیفیت و ویژگی این معرفت‌های تازه، عاجز می‌ماند. شیوه‌ها و الگوهای تازه، به نویسندگان کمک می‌کند که واقعیت این دگرگونی‌ها و وسعت این معرفت‌ها را آنطور که درخور و مناسب زمان ماست، نشان بدهد و ارزش‌های واقعی آنها را پیش‌چشم بگذارد. چه بسیارند نویسندگانی که از شیوه‌های مبتکرانه این دسته از نویسندگان استفاده کرده‌اند و واقعیت‌های دردناک قربانیان زندگی را در شکل و ساختی بدیع ارائه داده‌اند و بی‌عدالتی‌ها و ناروایی‌های اجتماعی را که در قالب‌های کهنه و سنتی داستان نویسی، قدرت انتقالی و بار عاطفی خود را از دست داده‌اند، با چهره و شیوه‌ای تازه به نمایش گذاشته‌اند. بنابراین جیمز جوئیس و نویسندگان دیگری نظیر او معیارهای تازه‌ای را مطرح می‌کنند و غیر مستقیم به هستی و ذات داستان، بخصوص داستان کوتاه، یعنی قربانیان زندگی، قدرت بقا و ماندگاری می‌دهند و در نهایت به جامعه انسانی خدمت می‌کنند.

1. Richard Burgin. Conversations with Jorge Luis Borges
(New York: Avon Books, 1970) P.71-72

2. Interior Monologue

واقعیت‌گرایی در ادبیات

هیچ چیز مثل واقعیت پیچیده نیست. این پیچیدگی را به این دلیل به واقعیت (reality) نسبت می‌دهیم که همه چیز را می‌توان نسبت بدان سنجید، ولی خود واقعیت را دقیقاً نمی‌توان به چیزهای دیگر سنجید. می‌توان گفت که تمثیل از واقعیت از طریق نوعی فاصله‌گذاری (distantiation)، دور می‌شود، فقط برای آنکه ساختی ذهنی را در فاصله‌ای از واقعیت بر واقعیت استوار کند. پس واقعیت تمثیل در ساخت تمثیل است و نه در ساخت واقعیت. می‌توان گفت که صورت نوعی (archetype)، صورت مکرر و دائماً پیدای یک تصویر، حالت، شخصیت و موقعیت است، منتها نه بصورتی محتوایی، بلکه شکلی (formal)، و به همین دلیل ساخت دیگری است در فاصله از واقعیت، و البته ساختی است مکرر در تاریخ (که می‌توان بعداً سرفرصت رد یا قبولش کرد). از این طرزها و اشکال کوچک که بگذریم می‌توان واقعیت را در برابر برتر از واقعیت (surreality) گذاشت که خواه برترش مطرح باشد و خواه فروترش، بهر طریق باز مسأله واقعیت و فاصله‌گیری از واقعیت مطرح خواهد بود. یعنی می‌توان همه چیز را به گز واقعیت سنجید، ولی خود واقعیت را به چه گزی باید بیمائیم. پیمانۀ واقعیت چیست؟

قصد ما این نیست که بحثی فلسفی پیش بکشیم، گرچه در وسط‌های این مقاله مجبور به پیش کشیدن بحث فلسفی هم خواهیم شد. بحث ما ادبی است و ازین ساحت فقط موقعی خارج خواهیم شد که خود مقوله ادبیات، کافی برای بحث درباره ادبیات نباشد. در تکمیل قیاس‌ها و نسبت‌های بالا می‌توان واقعیت را، در آنجا که تکاثف و فشردگی بیشتری پیدا می‌کند و بدل به مکتب اصالت

واقعیت و یا واقعیت‌گرایی (realism) می‌شود، در برابر مکتب اصالت خیال و یا خیال‌گرایی (romanticism) قرار دارد از یک‌سو، و از سوی دیگر در برابر انکارگرایی^۱ (idealism) یا مکتب اصالت تصور؛ و چنین نتیجه گرفت که بطور کلی، مکتب اصالت واقعیت و یا واقعیت‌گرایی^۲ از هر نوع شائبه، حادثه-جویی (adventurism) و فتنه‌انگیزی در عالم ذهنیات می‌گریزد و راه آن‌چیزی را در پیش می‌گیرد که منتقد بزرگ روس، ویساریون بلینسکی، در سال ۱۸۳۶ در مقاله «پیرامون شعر واقعیت‌گرایی» آنرا چنین تعریف کرده است:

«ما تصور زندگی را نمی‌خواهیم، بلکه زندگی را همان‌طور که هست می‌خواهیم. زندگی، چه خوب باشد و چه بد، در نظر ما نباید آراسته گردد، چرا که ما اعتقاد داریم که هر جا که واقعیت باشد، شعر هم هست.»^۳

ولی خود همین زندگی، «همان‌طور که هست» ما را دچار اشکال می‌کند. آیا رؤیاهای ما که بسیاری از ما فقط برای تحقق آنها زنده‌ایم، بخشی از زندگی ما را تشکیل می‌دهند یا خیر؟ آیا رؤیاهای ما، وقتی که مدام ما را از سکوی واقعیت موجود بلند می‌کنند و در آفاق آرمان‌هایی که باید برای تحقق آنها مشت بر سینه‌ی ظلمت بکوبیم، پروازمان می‌دهند، بخشی از زندگی ما را به‌همان‌گونه که این زندگی هست تشکیل می‌دهند یا خیر؟ ممکن است این‌طور تصور کنیم که داریم بجای واقعیت‌گرایی از انکارگرایی سردر می‌آوریم، ولی اگر به تعریفی که نیکلای چرنیشفسکی در «زندگی و زیباشناسی» از زندگی واقعی کرده است توجه بکنیم، به مفهوم گسترده زندگی واقعی پی خواهیم برد:

«نخستین و مهم‌ترین خصیصه تمام آثار هنری، همان‌طور که گفتیم، ایجاد مجدد چیزهایی است که در زندگی واقعی اتفاق می‌افتند و برای انسان جالب هستند. البته، منظور از زندگی واقعی نه فقط رابطه انسان با اشیاء و موجودات جهان عینی، بلکه زندگی درونی او هم هست. یک شخص گاهی در رویا زندگی می‌کند. رویاهایش برای او (تا حدی و برای زمانی محدود) بظاهر، صورتی عینی پیدا می‌کنند. از آن بالاتر، یک شخص ممکن است در دنیای عواطفش زندگی بکند. این حالات عاطفی، اگر بدرجه جالب بودن دست بیابند، بوسیله هنر مجدداً تولید می‌شوند. ما این نکته را متذکر می‌شویم تا نشان بدهیم که تعریف ما جنبه تخیلی هنر را هم در بر می‌گیرد»^۴

باین طرز تلمیحی‌های واقعیت‌گرایانه است که ادبیات قرن نوزدهم راه و رسم واقعی و واقعیت‌گرایانه خود را پیدا می‌کند. و آنوقت نویسندگان قرن،

به نسبت برخورداردی که با واقعیت پیدامی‌کنند، جهان‌بینی هنری خود را بظهور می‌رسانند. داستایوسکی در نامه‌ای که به «مایکوف» همی‌نویسد به واقعیت‌گرایان و منتقدان واقعیت‌گرای عصر خود حمله می‌کند و می‌گوید: «من تصویر دیگری، جز آنچه واقعیت‌گرایان و منتقدان ما از واقعیت و واقعیت‌گرایی دارند، دارم. انگار‌گرایی (idealism) من واقعی‌تر از واقعیت‌گرایی آنهاست.» و «استراخوف»^۶ در نامه‌ای که از داستایوسکی دریافت کرده، از قول او می‌نویسد: «آنها مرا به اشتباه روانشناس می‌نامند. ولی من بیشتر واقعیت‌گرای، در مفهوم عالی، هستم. من تمامی اعماق روح بشر را ترسیم می‌کنم.»^۷ و تولستوی که حقیقت را قهرمان خود می‌خواند، در «هنر چیست؟» می‌گوید: «هنر فعالیتی است انسانی، مبتنی بر این نکته که یک نفر، آگاهانه، از طریق برخی علائم خارجی، احساس‌هایی را که خود در زندگی تجربه کرده، بدیگران منتقل می‌کند و دیگران باین احساس‌ها مبتلا می‌شوند و نیز آنها را تجربه می‌کنند. هنر، همان‌طور که، ما بعدالطبیعیان (metaphysicians) می‌انگارند، تجلی‌انگار یا مثلی (idea) از زیبایی و یا تجلی خداوند نیست؛ هنر آن‌طور که فیزیولوژیست‌های زیباشناسی می‌گویند، بازمی‌نماید که از طریق آن انسان مازاد نیروی جمع‌آوری‌شده خود را مصرف می‌کند؛ هنریان عواطف انسان بوسیله علائم خارجی نیست؛ هنر خلق اشیاء لذت‌بخش نیست؛ و از همه بالاتر، هنر لذت نیست؛ هنر وسیله وحدت انسانهاست، هنر مردمان را از طریق احساس‌های یکسان بهم پیوند می‌زند و برای زندگی و پیشرفت بسوی آسایش افراد و بشریت، ضرورت کامل دارد.»^۸

در همین کتاب تولستوی سه اصل اساسی برای بیان هنری تنظیم می‌کند که از زمان تولستوی تاکنون خط‌مشی عمومی ادبیات واقعیت‌گرای را تعیین کرده است:

«درجه سرایت هنر بر سه شرط متکی است: (۱) ظرفیت فردی کم یا بیش احساس منتقل شده؛ (۲) وضوح کم یا بیشی که از طریق آن احساس منتقل می‌شود؛ (۳) و صمیمیت هنرمند؛ یعنی نیروی کم یا بیشی که بوسیله آن خود هنرمند، عاطفه‌ای را که منتقل می‌کند، احساس کرده است.»^۹

بدین ترتیب، تولستوی اساس هنر واقعیت‌گرایانه خود را می‌گذارد. و شاید اگر در شخصیت‌هایی که تولستوی در آثارش بوجود آورده دقت کنیم، خواهیم دید که هنر تولستوی هم از فردیت برخوردار است، هم واضح و شفاف است و هم از هر لحاظ صمیمی است. یعنی در آثار تولستوی، حتی یک شخصیت

پیدا نمی‌شود که ادراکی کامل از يك موقعیت صمیمی و تجربی نداشته باشد. هر قدر صمیمی‌تر درك کنی، همانقدر صمیمانه‌تر بیان خواهی کرد. زندگی و مرگ يك کارمند طبقه متوسط که بتدریج می‌خواهد خود را از پله‌های بوروکراسی قرن نوزده روسیه بالا بکشد و صدر بنشیند و قدر ببیند، و بعد ناگهان خود را در برابر خشونت معترض و بی‌امان مرگ می‌بیند، آنچنان دقیق، صمیمانه و شکوهمندانه در «مرگ ایوان-ایلیچ» توصیف شده است که خواننده عملاً خود را در گرداب احساس‌ها و عواطف، و حوادث و ماجراهای قصه در حال غرق شدن می‌بیند. این نمونه شوم دیوان‌سالاری مهیب روس در قرن نوزده، تمامی احساس‌های طبقه متوسط را در روشن‌ترین و فردی‌ترین صورتش برخ می‌کشد، و چون خوب احساس می‌کند، خوب رنج می‌برد، خوب ریشخند می‌کند و ریشخند می‌شود، انگار دیگر يك فرد تنها نیست، بلکه تمامی بورژوازی است که نه‌خست با طمطراق و تبختر و تخرخر قدر برافراشته است و بعد درست در آستان انقلاب روس در بستر رسوایی از مرگی شوم، در بستری تنها و پلید در غلتیده است. بیخود نیست که گورک لوکاج در کتاب بسیار معتبرش تحت عنوان «مطالعاتی در واقعیت‌گرایی اروپائی» ۱۰ فصلی بلند به بررسی آثار تولستوی تخصیص داده، واقعیت‌گرایی تولستوی را «واقعیت‌گرایی بورژوایی» نامیده است؛ چرا که تولستوی، برغم نفرت شدیدش از اشراف و اشراف‌زادگان، چون خود اشراف‌زاده بود، در سرشت خود عناصری ارتجاعی داشت که با وجود اینکه در انتقادش از آنها یاد می‌کرد، هرگز اجازه نمی‌داد که در آثار هنریش، عقاید ارتجاعیش دخالت کند. انگار جبر جمعی زمانه، مثل سیلی آشتی‌ناپذیر، وجود او را از اعماق، از همان زیربنای جامعه، بحرکت درمی‌آورد، و گرچه تولستوی متفکر، گاهی بر روی عقاید خود اصرار می‌ورزید، لکن سیل قوی‌تر از آن بود که بگذارد تولستوی هنرمند اسیر تولستوی روشن‌فکر بشود، چرا که اگر تولستوی با عقاید خود قصه‌هایش را می‌نوشت، قصه‌نویس درجه‌ی سه‌ای از آب درمی‌آمد. ولی شور صمیمی زندگی در وجود او قوی‌تر از شور فکرهای حاکم بر ذهنش بود، و به همین دلیل همین شور عظیم ادراک زندگی او توانست تصویر عمیق، استوار و متنوع از دهاتی و ارباب قرن نوزده روسیه تصویر کند و با همین تصویر بورژوازی شهری در حال پیاخاستن را، در آینده بی‌بازگشت و بی‌فرجامش نشان بدهد. تولستوی در آثارش توانسته است دولت را نشان بدهد: ملت اربابان و ملت رعایا. چرا که برآستی بقول لوکاج می‌توان جامعه قرن نوزدهم روسیه را بدولت،

ملت ارباب، و ملت رعیت قسمت کرد، ملتی که می خورد و می خوابد و می خواباند و می چزاند، و ملتی که بیل می زند، نمی خورد، نمی نوشد، عیشی، شادایی ندارد، و فقط پس از الغاء بردگی، راه کارخانه‌ها را در پیش می گیرد تا انتقامش را بعدها در آثار ماکسیم گورکی از ملت اقلیت بگیرد.

این دیگر امری بدیهی است، و تقریباً جمهور ناقدان بر این عقیده هستند، که واقعیت گرایی بزرگترین مکتب ادبی جهان است. و شاید علت این گفته درد و نکته اساسی نهفته باشد، یکی اینکه واقعیت گرایی مکتبی است عینی و اجتماعی که تمامی تکیه‌اش بر روی حوادث جمعی و اجتماعی است و کانون الهامش فعالیت طبقات مختلف جامعه است، و دیگر اینکه حریم واقعیت گرایی آنچنان وسیع است که با کمی اغماض، بسیاری از مکتب‌های ادبی دیگر، حتی یکی دو مکتب کاملاً مخالف با مکتب واقعیت گرایی، از جمله‌ها و گوشه‌های مختلف بدان نزدیک می شوند و اشتراك مشربی و مسلکی خود را بروز می دهند.

مکتب واقعیت گرایی بدو تعبیر، «ابژکتیو» (objectiev) است، یکی اینکه متکی به توصیف جزء به جزء محیط خارجی است و همیشه سراغ روابط عینی رami گیرد و مثلاً در آثار بالزاک و تولستوی، این توصیف عینی تا حد وسواس شاعرانه پیش می رود و انگار چیزی از جلوی دید این دو توان مکتوم و مخفی ماندن ندارند. و دیگر آنکه مکتب واقع گرایی دارای هدف خاصی است و همانطور که تولستوی گفت، هنر، والپته هنر واقعیت گرای، وسیله وحدت انسانهاست بهمین دلیل ما کلمه «ابژکتیو» را يك بار در معنای مربوط به اشیاء در نظر آوردیم و يك بار در معنای مربوط به هدف. یعنی قطعه واقعیت گرای از دوسو اجتماعی است. از اجتماع می گیرد و به اجتماع پس می دهد. جایی و یا جاهایی، رابطه‌ای و یا روابطی را ترسیم می کند، و سرانجام روابطی را متلاشی می کند و یا از هم گسیخته‌ها را بهم پیوند می زند. معنای دوم (ابژکتیو) بیشتر ایدئولوژیکی است. وقتی که گفته می شود گوگول، تورگینف، تولستوی، داستایوسکی، چخوف، چرنیشفسکی و ماکسیم گورکی، روسیه را برای انقلاب آماده کردند، بیشتر با آن معنای دوم کلمه ابژکتیو سروکار داریم. اینان با هدف نوشتند و چون آئینه تمام نما و واقعی جامعه خود بودند، نوشته‌هاشان زیربنای فکری مبارزه با فساد را در جامعه روس بنیان گذاشت. از يك طرف روابط عینی مطرح بود، از طرف دیگر، اندیشه‌های عینی. بی پروایی، تهور، انسان دوستی و نیروی مقاومت نویسندگان قرن نوزدهم روسیه را در کمتر ملتی می توان سراغ کرد.

دلیل دیگری که برای اهمیت و عظمت واقعیت‌گرایی ذکر کردم، کشیده شدن نهایی بسیاری از مکاتب ادبی دیگر بسوی این مکتب است. هر قدر که دایره شعور ما بر چیزهای جدید و ساحات و قلمروهای تازه از جهان واز ذهن وسعت پیدامی‌کند، همانقدر نیرو و قدرت مادی واقعیت بر ما غلبه می‌کند و ناگهان می‌بینیم که مکتبی که همین سی یا چهل سال پیش، در برابر مکتب واقعیت‌گیری قدبرافراشته بود، خودبخشی‌ناچیز از این مکتب را بخودتخصیص داده است. یعنی می‌توان چنین تعبیر کرد که واقعیت‌گرایی بدو قسمت تقسیم می‌شود: واقعیت‌گرایی بالفعل و واقعیت‌گرایی بالقوه. ودیری نمی‌گذرد که آنچه بالفعل است، بالقوه را در کام خود فرومی‌کشد. نمونه چنین استحال را در برداشت لوکاج از واقعیت‌گرایی می‌بینیم. لوکاج، حالات تولستوی را همیشه با حالات حماسی هومر و نویسندگان و شاعران کلاسیک کهن مقایسه می‌کند و بطور کلی در همان کتاب «مطالعاتی در واقعیت‌گرایی اروپایی»، کلاسی‌سیزم «classicism» را پایگاه واقعیت‌گرایی «realism» می‌داند و اگر در فلوربر، زولا و برادران کنگور کمبودهایی می‌بیند و بدانها سخت می‌تازد، باین دلیل است که معتقد است این نویسندگان، از نظر جهان‌بینی، سبک و ارائه شخصیت‌ها، به پای نویسندگان کلاسیک، و رئالیست‌های کلاسیک یعنی بالزاک، استاندال و تولستوی نمی‌رسند. لوکاج معتقد است که تنها تولستوی آن قدرت را دارد که با بالزاک و استاندال، که او آنها را واقع‌گرایان قدیمی ترویا پیرتر (the older realists) می‌نامد، لاف‌برابری بزند. لوکاج بطور کلی طبیعت‌گرایی را نفی می‌کند و شاید علت مخالفت بسیاری از مارکسیست‌ها با ناتورالیسم یا طبیعت‌گرایی، این باشد که نخست خود تولستوی، برادران کنگور و فلوربر را رد کرد و بعدها بسیاری از منتقدان مارکسیست دست‌رد به‌سینه طبیعت‌گرایان زدند، والبته جنگ بین رئالیسم و ناتورالیسم، که در اواسط قرن نوزده شروع شده، بوسیله زولا و مخالفان او در اواخر قرن باوج رسیده بود، بتدریج، از اوایل قرن بیستم، بویژه پس از پیدایش قصه جدید، فروکش کرد، وازین میان، تنهادونفر، لوکاج و سارتر، هستند که به مسائل روابط مکتبی، و سرنوشت شخصیت‌ها در قصه، با دقت بیشتری پرداخته‌اند و مادرآینده به بررسی آراء این دو خواهیم پرداخت. و حالا همینقدر در ادامه گفتارهای بالا می‌گوئیم که حتی مکتب خیال‌گرایی (Romanticism) هم از نظرهایی با مکتب واقعیت‌گرایی اشتراك دارد. فن توصیف، اساس کار سبک هر دو مکتب را تشکیل می‌دهد. منتها باین فرق که يك رمانتیک در حال‌گریز از واقعیت توصیف می‌کند و حالتی خارج از زمان و

مکان دارد، ویک واقعیت گرای، همیشه در اشیاء غرق می‌شود و قلمش را در همسایگی نزدیک روابط عینی اشیاء به کار توصیف می‌گمارد. ولی در این که هر دو مکتب از توصیف استفاده می‌کنند، شکی نیست. همین نکته باعث شده است که گاهی از دو واقعیت گرای واقعی، یکی واقعیت گرای و دیگری رمانتیک خوانده شوند. «رنه وولک» می‌نویسد:

«در کتاب» قصه نویسان بریتانیا و سبک‌های آنان ۱۲»، اثر «دیوید ماسون» ۱۴ (۱۸۵۹) نکری ۱۴ «بعنوان قصه نویس مکتبی که مکتب واقعی (Real School) خوانده می‌شود، در برابر «دیکنز» ۱۵ که قصه نویس مکتب انگار (ideal) و یارمانتیک نامیده شده»، قرار داده می‌شود از «نفوذ روحیه سالم واقعیت گرایانه بین قصه نویس‌ها استقبال می‌گردد». ۱۶ و البته این برای همه ما روشن است که این دو نویسنده، یعنی نکری و دیکنز، جز به مکتب واقعیت گرایی به مکتب دیگری تعلق ندارند. در حالیکه معاصران خود این قصه نویسان جزین می‌اندیشیدند. و یا با وجود اینکه لوکاج، جوینس را ردمی کند و نوشته او را به «سیلی بی ساحل از تداعی‌ها» (ص ۸ کتاب فوق‌الذکر از لوکاج)، و حتی او را دنباله‌رو مکتب روانی منشعب شده از طبیعت گرایی زولا می‌داند، لکن سارتر در کتاب «مسأله شیوه» کلیه اشخاصی را که در کتاب‌های مختلف لوکاج مورد بی‌لطفی او قرار گرفته‌اند به یک‌جا جمع می‌کند و از آنها با در نظر گرفتن مسادیت جدلی خاص خود دفاع می‌کند. لوکاج، نویسندگان چون وایلد، پروست، برگسون، ژید و جوینس را بیاد انتقاد گرفته، آنها را متهم به «پایکوبی ابدی ذهنیتی طلسم شده» کرده است. سارتر می‌نویسد:

«برعکس می‌توان نشان داد که نه جوینس، نه پروست و نه ژید، ذهنیتی طلسم شده ندارند. نه جوینس که می‌خواست آئینه‌ای از جهان فراهم کند، زبان معمولی را به مبارزه بطلبد و پایه‌های یک یکپارچگی زبانی جدید را بنیاد کند، درونی طلسم شده داشت، نه پروست که خود (Self) را در تجزیه و تحلیل‌هایش مستحیل کرد و تنها هدفش این بود که جادوی حافظه ناب را طوری بکار ببرد که شیئی واقعی و خارجی، در بی‌نظیری مطلق مجدداً تولد یابد، و نه ژید که خود را در داخل سنت انسان‌گرایی (humanism) ارسطویی نگاه داشت. جهان بینی لوکاج از تجربه سرچشمه نگرفته، از طریق مطالعه رفتار آدم‌های خاص فراهم نیامده است...» ۱۷

سارتر، مارکسیسم لوکاج را، «مارکسیسمی تنبل» (lazy Marxism) می‌خواند و با وسعتی که برای مادیگری جدلی قایل می‌شود نشان می‌دهد که

اگر دیدی عمیق و قرن بیستمی داشته باشیم، می‌توانیم دامنهٔ فراخ و بیکران واقعیت را در برابر خود مشاهده کنیم. برای این کار باید از جزمیت (dogmatism) دست برداریم و جهان را مادهٔ خامی بپنداریم که در برابر دیدگان ما گسترده است و فقط انتظار ما را می‌کشد تا پویایی و ساخت پویایی آنرا کشف بکنیم.

و اتفاقاً این فقط سارتر نیست که برای جویس و پروست، در مادیت جدلی جایی تعیین می‌کند. حتی منتقدی چون «راجرفائولر» که بدون شك فاقد آن جهان بینی عظیم سارتر است، هنگام بحث پیرامون عقاید «این وات»، ۱۸ نویسندهٔ «ظهور قصه ۱۹»، به نکته‌ای اشاره می‌کند که گرچه قدری اغراق آمیز بنظر می‌رسد، لکن بکلی هم عاری از حقیقت نیست.

«این وات، در ظهور قصه باین نکته اشاره می‌کند که تقریباً در تمام قصه‌ها، در مقام مقایسه با سایر انواع (genre) ادبی، ابعاد زمانی و مکانی ۲۰ را به صورت مؤکد می‌یابیم. قصه به‌ما تصویری از انسان را در حال زندگی کردن در زمانی مستمر ارائه می‌دهد و بیش از هر نوع دیگر ادبی او را در جهانی جسمانی قرار می‌دهد. یا این مفهوم «اولیس ۲۱» جویس عالیترین نوع قصه واقعیت‌گراست.» ۲۲

طبیعی است که این سخن دقیقاً دربارهٔ اولیس جویس قابل قبول نیست. «تک گفتار درونی» ۲۳ «لئوپولد بلوم» ۲۴ در وسط‌های اولیس و «جریان سیال ذهن» ۲۵ «مالی» ۲۶ در پایان این کتاب، از یک زمان مستمر (continuous time) استفاده نمی‌کنند. در اینجا بهم ریختگی کامل و بعد بهم بافتن مطرح است و بطور کلی، قصه روانی به تعبیری که جویس، ویرجینا وولف ۲۷ و کمی دیرتر ازین دو، ویلیام فالکنر ۲۸، در «هیا هو و خشم» ۲۹، زمانی که در ازکش مرده بودم» ۳۰ و «ابسالم ابسالم» ۳۱، بکار برده‌اند، بر اساس برش عمقی زمان و مکان و سوار کردن برش‌های مختلف بر روی هم آفریده می‌شود، و آن زمان مستمر، که طبیعی است بدون یک مکان یکپارچه قابل تصور نیست، بیشتر متعلق به انواع مختلف قصه‌های واقعیت‌گرا است که از زمان «دنیل دیفو» تا به امروز، بطور مستمر آفریده شده، گرچه در کنار آن قصه‌هایی از نوع دیگر، مثلاً قصه طبیعت‌گرای و قصه کنایی و رمزی (symbolical)، قصه تمثیلی (allegorical) و قصه روانی (psychological) نیز وجود داشته است.

گئورگ لوکاچ، عموماً قصه روانی، طبیعت‌گرای و تمثیلی را بارها مردود شمرده است، ولی برای جهان غرب، حتی جهان مارکسیستی غرب،

مثلاً سارتر، حرف لوکاج آنچنان هم قابل احترام شمرده نشده است، گرچه در بسیاری موارد حرف و سخن او، بویژه در قلمروهای اجتماع و اجتماع ادبی، از صحت و سلامت و دقت برخوردار است و ما در بررسی‌های بعدی از قصه واقعیت‌گرایی از گفته‌های او استفاده‌های فراوان خواهیم کرد. لوکاج، «ژید» را بعنوان قصه‌نویسی که درونی‌طلمس شده دارد، رد می‌کند، در عوض ژید، «درسکه سازان»، مکتبی را رد می‌کند که لوکاج بارها مردود شناخته است. هدف هر دو کوبیدن مکتب طبیعت‌گرایی (naturalism) است: آندره ژید از قول ادوار در «سکه‌سازان» می‌نویسد:

«قصه من موضوع (سوژه) ندارد. آری، می‌دانم که مسخره بنظر می‌آید. بگذارید بگویم، در صورتیکه شما می‌خواهید، که قصه من یک موضوع ندارد...، یا بقول مکتب طبیعت‌گرایی ازیک «قاج از زندگی» حرف نمی‌زند. عیب بزرگ آن مکتب در این است که آن قاج زندگی را همیشه در یک جهت، در زمان می‌برد و آن جهت طولی است. چرا قاج را در پهنا نبریم؟ چرا در عمق نبریم؟ من بنوبه خود دوست دارم اصلا چیزی را نبرم. خواهش می‌کنم بفهمید: من دوست دارم همه چیز را در قصه‌ام جای دهم. نمی‌خواهم برش قیچی در جایی ماده آنرا نسبت به جای دیگر محدود کند. اکنون که یک سال است که روی این قصه کار می‌کنم، اتفاقی نیست که برایم نیفتد و من آنرا در قصه‌ام نگنجانم - هرچه می‌بینم، هرچه زندگی دیگران و زندگی خودم به من می‌آموزد...»^{۲۳}

می‌بینیم که ژید در واقع می‌خواهد همان کار را بکند که لوکاج تنها در آثار بزرگانی چون استاندال، بالزاک و تولستوی آنرا می‌یابد. لوکاج عبارتی را تحت عنوان «تمامیت اشیاء» (the totality of objects) از هگل وام می‌گیرد، و بعد وقتی که از تولستوی در برابر فلوربر، مویسان و زولا جانبداری می‌کند، تمامیت اشیاء تولستوی را در برابر «قاج زندگی» طبیعت‌گرایان قرار می‌دهد و می‌گوید هر جا که بیرونی‌ها (externals) ی زندگی در جامعیت تمام بیان نشود و هر جا که زندگی تکه‌تکه، مثله شده، و بصورت یک‌ساحتی، بیان گردد، ما از «بیان حماسی تمامیت زندگی» دست شسته، گام در راهی گذاشته‌ایم که یا به طبیعت‌گرایی می‌انجامد و یا به روانشناسی گسرای (psychologism).

«بیان حماسی تمامیت زندگی - برخلاف بیان نمایشی - باید شامل ارائه بیرونی‌های زندگی، و ارائه استحالته حماسی - شعری (epic-poetic)

(transformation) مهم‌ترین اشیایی باشد که نوعی فضای زندگی انسانی و نمونه‌ای (typical) ترین حوادث زندگی را که الزاماً در چنین فضایی اتفاق می‌افتند، تشکیل می‌دهند. «هگل»، این نخستین اصل مسلم (postulate) بیان حماسی را «تمامیت اشیاء» می‌نامد. این اصل مسلم، يك اختراع نظری نیست. هر قصه نویسی، طبیعتاً احساس می‌کند که اگر اثرش فاقد این «تمامیت اشیاء» باشد، نمی‌تواند مدعی کمال شود، یعنی اگر اثر ادبی شامل تمام اشیاء مهم، حوادث و فضای زندگی متعلق به مضمون (theme) نباشد، کامل نیست. فرق اساسی بین حماسه‌های اصیل و واقعیت‌گرایان قدیمی و تشمت شکل در ادبیات جدید و به افول بدین صورت جلوه‌گر می‌شود که «تمامیت اشیاء»، با سر نوشت فرد فرد شخصیت‌ها ارتباط دارد. «۲۴»

در همین صفحات از کتاب درخشان «مطالعاتی در واقعیت‌گرایی اروپایی» است که لوکاچ قلم تیز خود را درست مثل شمشیری بر سینه امیل زولا قرار می‌دهد و می‌گوید ما همه توصیف‌های زولا را از جاهای مختلف زندگی فرانسویان بخوبی بیاد داریم، ولی فرق این توصیف با توصیف تولستوی در این است که عینی‌سازی محیط در زولا همیشه خطی است موازی با شخصیت و هر گز این دو بر یکدیگر منطبق نمی‌شود، ولی در تولستوی، آنچه در حوزه توصیف محیط وقوع می‌یابد، دقیقاً درون شخصیت قصه هم قابل وقوع است. یعنی حال و احوال شخصیت در محیط منعکس است، اشیاء و محیط در ذهن او، و جریان درونی سازی (interiorization) و بیرونی‌سازی (exteriorization)، جریانی است مستمر از درون به بیرون و از بیرون به درون. در حالیکه در آثار زولا شخصیت از یک سو می‌رود و محیط از سوی دیگر، و آشتی بین این دو، انگار از محالات است.

مادر بررسی جنگ و جدال بین اصحاب واقعیت‌گرایی و اصحاب طبیعت‌گرایی، علل مخالفت را از دیدگاه خود خواهیم شکافت، ولی در این بخش از بحث تنها به روشن شدن این نکته‌همت گماشته‌ایم که هر کسی واقعیت را چیزی می‌پندارد. مثلاً لوکاچ، واقعیتی در حضور ژید نمی‌بیند، ولی ژید با تعریفی که لوکاچ از قول هگل از تمامیت اشیاء می‌کند، بی‌آنکه از آن با خبر باشد، سر موافقت نشان می‌دهد. بیک معنا، لوکاچ و ژید، هر دو از یک منبع آب می‌خورند، ولی یکی، دیگری را، بدلیل اینکه دقیقاً از منبع خود نام نمی‌برد و بهویت آن اشاره‌ای صوری نمی‌کند، محکوم می‌کند، و محکوم، بالاخره پس از مرگ، دفاع خود را بر زبان سارتر در «مسئله شیوه» جاری می‌کند.

توجیه واقعیت و واقعیت گرایی، و توضیح آن، گهگاه آنچنان دچار اشکال می شود که کسی که خود فاقد واقع بینی است، خود را واقع گرا جا می زند، و کسی که سالها واقعیت گر است، خود را طبیعت گرا بحساب می آورد. و از همه بدتر اشخاصی هستند که نه این جناح را می شناسند و نه آن جناح را، و مدام برای یکدیگر شاخ و شانه می کشند و ناخن تیز می کنند، در حالیکه تنها مسأله ای که مشترکاً در میانشان وجود دارد، جهل و زبونیشان است، یعنی در واقع، بینشان مسأله قابل بحث و قابل فهم، وجدلی انسانی نیست. رسوایان بی قلمی که می کوشند جای قلمزنان واقعی را پر کنند و نمی توانند و بجای آنکه دستکم سکوت کنند - چرا که جهلشان، چیزی جز سکوت را نمی طلبد - مدام نق می زنند و این نتمشان بی شباهت به بوق بی هدف نیست که راننده عامی تازه بدوران رسیده، بیجا می زند، و مدام هم می زند: کورهایی که از سکوت قلمزن استفاده می کنند و عصاکشی کوران دیگر را برعهده می گیرند. و آنچه فراموش می شود، واقعیت است.

(فصلی از جلد دوم قصه نویسی)

۱- دکتر امیرحسین آریان‌پور، idealism را به انگار گرایبی، انگار-
آیینی ترجمه کرده است «زمینه جامعه شناسی»، نشر ششم، تهران، ۱۳۵۲،
صفحه ۵۵۷

۲- دکتر آریان‌پور، همان مأخذ، ص ۵۷۰

3- Vissarion Belinsky, «On Realistic Poetry,» in Documents of Modern Literary Realism, ed., George I. Becker, Princeton University Press 1967, p.42

4- Nikolai Chernishevsky, «Life and Aesthetics, Ibid. p.72

۵- A.N. Maykov

9- N.N. Strakhov

7- Rene Wellek, Concept of Criticism, Yale University Press, P.232

8- Tolstoy, «What is Art?» in What is Art? ed., Alexander Sesonske, Oxford University Press, 1965, p.411

9- ibid p.414

10- Georg Lukacs, Studies in European Realism, New York, 1964

۱۱- لوکاج، واقعیت‌گرایی بورژوازی (Bourgeois realism) را در برابر (Socialist realism) یا واقعیت‌گرایی سوسیالیستی قرار داده است، می‌گوید: «مسئله هنری مهم واقعیت‌گرایی بورژوازی این بود: آیا نویسنده باید در خلاف جهت سیل شنا کند و یا باید بگذارد جریان سرمایه‌سالاری او را بجلو براند و با خود ببرد.» (ص ۱۵۶) لوکاج واقعیت‌گرایی بعد از فلوبر (Flaubert) یا طبیعت-گرایی (naturalism) را شنایی در جریان موافق رودخانه و واقعیت‌گرایی بالزاک و استاندال و تولستوی را شنایی در جهت مخالف رودخانه می‌داند؛ و معتقد است که ایدئولوژی‌های شخصی بالزاک و تولستوی، که ایدئولوژی‌های ارتجاعی هستند، بمراتب ضعیف‌تر از دیدهای خلاق آنها هستند و بهمین دلیل آثار این نویسندگان، عملاً در برابر ایدئولوژی‌ها، محکومیت آن ایدئولوژی‌ها را نشان می‌دهند. چنین تضادی حقانیت حرکت تاریخ را در حضور وجود بالزاک و تولستوی، و بوسیله آنها عملاً ثابت می‌کند.

12- British Novelists and Their Styles

13- David Masson

14- Thackeray

- 15- Dickens
- 16- Rene Welleke, Concepts of Criticism, Yale University Press, p. 22q
- 17- Jean Paul Sartre, The Problem of Method, Methuen and Co. Ltd., 1963, pp. 52, 53
- 18- Ian Watt
- 19- The Rise of the Novel
- ۲۰- رجوع کنید به فصل «اهمیت ابعاد چهارگانه در قصه نویسی» ص ۱۳۵ تا ۱۴۹ از کتاب قصه نویسی به همین قلم.
- 21- Ulysses
- 22- A Dictionary of Modern Critical Terms, ed. Roger Fowler, Routledge & Kegan Paul, London 1973, p. 155
- 23- Internal Monologue
- 24- Leopold Bloom
- 25- stream of consciousness
- تسك گفتسار درونسی» را ادوارد دوزاردن (Eduard Dujardin)، نویسنده متاخر فرانسوی و «جریان سیال ذهن» را ویلیام جیمز، فیلسوف آمریکائی بکار برده اند. معنای فنی هر دو تقریباً یکی است. نگاه کنید به قصه نویسی از همین قلم از فصل ۳۶ تا ۳۸
- 26- Molly Bloom
- 27- Virginia Woolf
- 28- William Faulkner
- 29- The Sound and Fury
- 30- As I Lay Dying
- 31- Absalom Absalom
- 32- Daniel Defoe
- 33- Andre Gide, The Counterfeiters, Second Part, chapter 3, translated by Dorothy Bussy, 1952, p. 108
- 34 Georg Lukacs, Studies, in European Realism, New York, 1914, pp. 151, 152

ادبیات نمائشے

فرامرز طالبی ، محمود رھبر ، محسن یلقانی

قانون

آذرماه ۱۳۵۷- ارتش، برای اینکه بتواند قیام مردم را مهار کند، دست به هر عملی می‌زند. از جمله بازداشت تعدادی از سران رژیم. در میان بازداشت‌شدگان، یکی هم سناتور فعلی و شهردار سابق تهران است. سلول سناتور. یک تخت، یک کمد کوچک، یک رادیو و... سناتور روی تخت نشسته، روزنامه می‌خواند. از چهره در هم فشردگی وی می‌شود حدس زد که باید در روزنامه، اخبار ناگواری - ناگوار از نظر شخص سناتور - درج شده باشد... سرانجام سناتور تابتاب نمی‌آورد؛ روزنامه را می‌اندازد گوشه‌ای، بلند می‌شود و بنامی‌کنند، با عصیانیت، طول سلول را پیمودن... در همین بین در سلول باز می‌شود و یک تیمسار ارتش، با ورقی کاغذ در دست، به داخل می‌آید.

حالتان چطور است جناب سناتور؟
(بعد از آنکه لحظه‌ای نگاه‌هایشان باهم تلاقی می‌کند) برای چه مرا اینجا زندانی کرده‌اید، تیمسار؟ من سناتورم. مصونیت سیاسی دارم. بازداشت من برخلاف قانونه. (بسه ساعت خود نگاه می‌کند) من باید الان در سنا باشم.
(تبسم بر لب) آه، جناب سناتور، زیاد سخت نگیرید. کمی آرامش خودتان را حفظ کنید. این روزها همه مادر وضع

تیمسار

سناتور

تیمسار

سناتور
تیمسار

بسیار بدی به سر می‌بریم. گذشت آن دوران خوش گذشته.
(در عین خودخوری) بعله، می‌دانم.

سناتور

خب، جای تان راحت است؟ از غذای اینجا راضی هستید؟
چیزی که کم و کسر ندارید؟

سناتور

نه، همه چیز فراهم است. فقط وجود من اینجا زیاد است.
(تغییر لحن می‌دهد) شما باید فوراً آزادم کنید تیمسار،
فهمیدید؟ من باید الان در سنا باشم.

تیمسار

بله، کاملاً درست می‌فرمائید، سناتور. شما الان می‌باید در
سنا بوده باشید. (به شگفتی سر تکان می‌دهد) روزگار واقعاً
چه بازی‌ها که نمی‌کند شب پیش از چهارم آبان سال پنجاه و دو
را حتماً به یاد دارید سناتور؟ شبی که فردای آن، جشن
دوهزار و پانصدمین سال شاهنشاهی، شروع می‌شد. حتماً
باید به یاد داشته باشید.

سناتور
تیمسار

چه می‌خواهید بگوئید تیمسار؟
(بی آنکه به سؤال او توجه داشته باشد، ادامه می‌دهد) کنار
چادرهای تخت جمشید، زیر نورماه، در حالیکه موزیک
ملایمی هم به گوش می‌رسید؛ می‌گفتیم و می‌خندیدیم، و گیلان-
های مان را به سلامتی هم بالا می‌رفتیم. (سناتور که گویی
خیال خود را به سوی آن شب پرواز داده، کمی آرام شده) چه
کسی آن شب می‌توانست فکر کند که چنین روزهایی هم
در پیش است؟... یعنی این ملت، همان وقت - در عین اینکه
خاموش و بی‌صدا، برگزاری جشن را نظاره می‌کرد - داشت
خودش را برای یک چنین روزهایی آماده می‌کرد؟... می‌بینی
سناتور؟ بازی روزگار را تماشا می‌کنی؟... و حالاً ما - در
حالیکه شما زندانی حکومت نظامی هستید و من معاون
فرمانده آن - اینجا، در زیر این سقف، روبروی هم ایستاده‌ایم،
و خدا می‌داند چه سرنوشتی انتظار خود مرا می‌کشد.

سکوت کوتاه.

سناتور

(که بار دیگر قدم به دنیای واقعیت گذاشته) بازداشت من بر
خلاف قانون است، تیمسار. شما موظف هستید که هر چه

زودتر آزادم کنید.

بله، سناتور، بنده هم کاملاً به این امر واقف هستم که بازداشت يك سناتور برخلاف قانونست. و درست به همین دلیل، این نوشته را آورده‌ام خدمت شما که امضا بفرمائید.

تیمسار

ورقه را به طرف سناتور دراز می‌کند.

(بعد از لحظه‌ای تردید، می‌رود ورقه را از دست تیمسار می‌گیرد. ابتدا، با عجله، نگاهی به متن آن می‌اندازد، و سپس - در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده - وحشت زده سر بلند می‌کند) نمی‌فهمم!

سناتور

بله، جناب سناتور، همین است که می‌بینید. متن استعفاي شما. (لبخند می‌زند) فکر اینجایش را دیگر نکرده بودید، نه؟ (که کاملاً خود را باخته) ولی این عمل برخلاف قانون است آقای محترم. (استعفاء نامه را روی تخت می‌گذارد) یعنی چه! از يك طرف نیمه‌های شب، می‌آیند بی هیچ دلیلی آدم را بازداشت می‌کنند، و از طرف دیگر می‌خواهند به اجبار آدم را مجبور به استعفاء کنند... نه، من هنوزم سناتورم تیمسار! می‌شنوید چه می‌گویم؟ مصونیت سیاسی دارم. طبق نص صریح قانون، نمایندگان مجلسین، از هر تعرض و تجاوزی مصون هستند.

تیمسار

سناتور

(که دیگر ملاحظه را کنار گذاشته) بس کنید آقا، بس کنید! اینقدر برای من دم از قانون نزنید. (ناگهان دستخوش خشم آنی می‌شود) ببینم آقای سناتور محترم، نه خودمانیم - تویی که اینطور، مثل مرغی که قدق بکند، برای من قانون قانون می‌کنی - بگو ببینم: آن سنایی که تو به نام سناتور، به صندلیش تکیه زده‌ای، اساساً قانونی است؟ نه، جواب بده، آن سنا قانونی است؟ (در عین حال که سعی می‌کند آرامش خود را بدست آورد، از شدت تأثر سر تکان می‌دهد) شما غیرنظامی‌ها، در طول این سالها، در پست‌های حساس مملکت، تا آنجا که توانستید به مردم زور گفتید، تولید نارضائی کردید؛ و بالاخره وضعی را به وجود آوردید که

تیمسار

الان ارتش - برای آنکه بتواند جلوی شورش مردم را بگیرد - شب و روز ندارد.

زیاد تندنرو تیمسار. زیادتند نرو! اولاً که شخص من، چه زمانی که شهردار پایتخت بودم، و چه حالا که درسنا هستم، کوچکترین عملی که دال برخلاف قانونی بودن آن باشد، انجام نداده‌ام. وانگهی! شما، طوری از زورگویی و تولیدنارضایی غیرنظامیان حرف می‌زنید، انگار خود شما نظامیان، در این ماجرا، از هر اتهامی مبراهستید. آقا جان! مطمئناً من با سپورهای شهرداری پایتخت، به ظفار لشگر تکشیدم!

سناتور

(یکدم از گفتن باز می‌ماند. اما به هر حال نمی‌خواهد قافیه را بیازد) آقای سناتور، به هیچ وجه به صلاح شما نیست که در کارهای مربوط به ارتش دخالت کنید. و تازه، در مورد ظفار، تنگه هرمز - یعنی شاه‌رگ حیاتی این مملکت - در معرض خطر جدی قرار گرفته بود؛ و ما، طبق پیمانی که با کشورهای متعهد خود داشتیم، می‌باید در آنجا لشگر پیاده می‌کردیم... مطمئن باشید من این گستاخی را به عرض اعلیحضرت خواهم رسانید.

تیمسار

(برآشفته) برسانید آقا، برسانید! هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید. اما من به هیچ وجه، و در تحت هیچ شرایطی، حاضر نیستم که آن استعفاء نامه کذایی را امضا کنم. فهمیدید؟ که اینطور؟... باشد، هر طور که میل خودتان است... ولی من اگر جای شما بودم ابداً اینکار را نمی‌کردم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه روزنامه‌ها فردا، عوض آنکه بنویسند: سناتور نیک‌پی از سمت خود استعفاء داد - (در حین اینکه اسلحه کمربندی خود را از جلد خارج می‌کند) خواهند نوشت: سناتور نیک‌پی در زندان خودکشی کرد.

سناتور

تیمسار

(وحشت زده يك قدم به عقب برمی‌دارد) نه!
بله، جناب سناتور. قبول بفرمائید که کار چندان دشواری نیست. من در این مورد اختیار تام دارم. (قلم خود را از جیب بیرون می‌آورد) بیایید: حالا این قلم و سرب یکی را

سناتور

تیمسار

انتخاب کنید.

قلم را به طرف سناتور دراز می کنند. سناتور یکدم مردد در مکان خود باقی می ماند. بعد آهسته و با قدم هایی لرزان - در حالیکه نگاه ترسیده اش به چهره سرد و چون سنگ عاری از حس طرف مقابل دوخته شده - به تیمسار نزدیک می شود و قلم را از دست او می گیرد.

صحنه به تدریج تاریک می شود.

پادگان در شامگاه

مکان: سربازخانه.

زمان: نزدیکی های غروب تابستان.

- سرباز اول / مشغول خوردن کیک با نوشابه است. دفترچه ای از جیبش بیرون می آورد و با مداد علامتی می زند/ این... شد... ۱۶ تا، به نوشته ها دقیقاً نگاه می کند. دوباره بازخوانی می کند / دونفر بازار... یکی ۲۴ اسفند... یکی فوزیه... دوتا میدان شاهپور... یکی تجریش... یکی پیچ شمیران... دوتا/ دقت می کند، نمی تواند درست بخواند/ کجاست؟ باید فرح آباد باشه، نه فرح شمالیه... چند تا شد/ می شمارد/ ۱۲ تا. چهار تا میدان ژاله. / دفتر را یک بار دیگر دقیقاً نگاه می کند و بعد توی جیبش می گذارد/ می شود ۱۶ تا.
- سرباز دوم (وارد می شود) چطور سر کار؟ خوب عشق می کنیا بی پدر مادر. تو ولایت تا حالا نوشابه با کیک خورده بودی؟
- سرباز اول بیا بشین بین چه کیفی میده تو سایه نشستن.
- سرباز دوم اون چی بود گذاشتی تو جیبیت.
- سرباز اول دفترچه.
- سرباز دوم باری کلا. چند کلاس سواد داری مگه؟
- سرباز اول چهار کلاس سپاهی.
- سرباز دوم وضعیت که خوبه. چرا نخوندی. خب، چی می نوشتی. حتماً

- می‌خواستی تو اون کاغذ واسه ولایت نامه بنویسی، هان؟
نه، علامت می‌زدم. سرباز اول
- علامت چی؟ سرباز دوم
- بگو ببینم، تا حالا چند نفر رو خلاص کردی؟ سرباز اول
- (تازه متوجه می‌شود) جون تو هیچکس رو. سرباز دوم
- بازم بگو بچه شهریا آدمای درست و حسابین. سرباز اول
- تو چند نفر رو؟ سرباز دوم
- تا اونجا که خودم می‌دونم ۱۶ تا علامت زدم. سرباز اول
- ۱۶ تا؟! سرباز دوم
- کمه؟ تو که لیاقت همینشم نداشتی. سرباز اول
- نه، کم نیست. به حقوقی که می‌دن می‌ارزه. چقدر حقوقا زیاد سرباز دوم
- شده (نمی‌گذارد سرباز اول حرف بزند) شام و نهارم که عوض سرباز اول
- کردن، غدام، غذای افسراست.
- اینم نمی‌توننی ببینی. خوبه که خودتم می‌خوری.

سکوت

- (با چوبی که در دست دارد روی زمین را خط می‌کشد) آخر سرباز دوم
- کار به کجا می‌کشه.
- کدوم کار، منظورت چیه؟ سرباز اول
- تاکی باس آدم بکشین. سرباز دوم
- تا هر وقت که شاه دستور بده. سرباز اول
- سرباز دوم با کلمه «شاه» خودش را جمع و جور می‌کند.
- می‌خوام از پادگان فرار کنم. سرباز دوم
- می‌خواهی خیانت کنی؟ سرباز اول
- دوماه بیشتر نمونده، من خدمتم رو کردم. سرباز دوم
- (به قیافه سرباز اول کمی دقیق می‌شود) خوش بحالت، من سرباز اول
- یازده ماه و چهار روز دیگه دارم.
- فرمانده گردان آدم خوبیه، یه بار باهش درد دل کردم. گویا سرباز دوم
- می‌خواد واسم کارهایی بکنه. اگه من رو بفرسته بهداری

خیلی خوب می‌شه.	سرباز اول
یه چیزی بهت بگم به هیچ کس نمی‌گی؟	سرباز دوم
نه.	سرباز اول
فرمانده گردان بمن گفته اغتشاش که خوابید می‌فرستمت یک ماه بری مرخصی تشویقی.	سرباز دوم
یک ماه!	سرباز اول
آره. یک ماه. (غمگین می‌شود) می‌دونی تازه یسه کاغذ از ولایتمون رسیده.	سرباز دوم
خبر خوشیه حتماً.	سرباز اول
نه، پدرم داره می‌میره.	سرباز دوم
خدا نکنه، واسه چی؟	سرباز اول
رفته تو اعتصابات تیر خورده.	سرباز دوم
مگه تو ده نیست.	سرباز اول
چرا، ولی ده که همیشه کار نداره. این فصل همیشه میاد تو شهرتو یه کارخونه کار می‌کنه. شایدم تا حالا مرده باشه. گلوله مگه آدم‌رو سالم می‌ذاره.	سرباز دوم
اون دیگه چرا؟	سرباز اول
حتماً واسه حقوقش بوده. کار فرماش جونش به لبش می‌رسید تا حقوقشون رو بده. تازه چند مسی گرفت مگه؟ روزی ۹ تومن. از این ۹ تومن ۲ تومنش رو ناهار می‌خورد. عمده این روزا ۷۰ تومن می‌گیره.	سرباز دوم
می‌رفت عمده گی خوب.	سرباز اول
بنیه‌ش رو نداره، پیرمرد بدبخت.	سرباز دوم
چقدر پس‌انداز می‌کرد؟	سرباز اول
پس‌انداز چیه، اون خرج زن و دوتا بچه من رو می‌کشه.	سرباز دوم
با همون پول.	سرباز اول
تازه چند تومنی هم برای من می‌فرسته.	سرباز دوم
تو چند سالته؟	سرباز اول
نوزده سال.	سرباز دوم
نوزده سالته و دوتا بچه‌داری؟	سرباز اول
آره (می‌خواهد از آن حال بیرون بیاید) تو واسه چی زن	

نگرفتی؟ بیست و پنج سالته، نکنه گیری تو کارته.
ول کن بابا حوصله داری. زن می گرفتم که چی. که واسه یه
ماه مرخصی آدم بکشم.

سرباز دوم

صدای سوتی ازدور شنیده می شود
و صدای پای سربازان

بلندشیم. امروز شامگاه يك ساعت زودتر شروع میشه.
امشب تا صبح بیدارم. گشتم طرف خیابون شاهپوره.

سرباز دوم

سرباز اول

هفت نفر از سربازان در يك خط می آیند
بایک گروهبان که به آنها فرمان می دهد.

زودباشین، زودباشین شامگاه دیر شد. مادر قجه داره نوشابه
می خوره.

گروهبان

(به گروهبان) من نیستم که فحش می دی.
بازم صداتو بلند کردی.

سرباز دوم

گروهبان

(به آرامی به سرباز دوم) تیمسار با اون همه تاجش با ما خوب
حرف می زنه ولی این سرگروهبان بازم فحش خواهر و مادر
می ده.

سرباز اول

داخل صف می شوند، با قدمهای شمرده بطرف میدان
شامگاه می روند. گروهبان کلماتی را می خواند و آنها
تکرار می کنند.

می کشم

گروهبان

می کشم

همه

دشمن

گروهبان

دشمن

همه

کشورم را.

گروهبان

کشورم را.

همه

سربازم

گروهبان

سربازم

همه

گروهبان	در ره
همه	در ره
گروهبان	تاج وتخت
همه	تاج وتخت
گروهبان	جانبازم
همه	جانبازم

چند قدمی بدون شمار می روند

گروهبان	شمارش... شمارش... بشمار...
همه	يك... دو... سه... چهار، يك... دو... سه... چهار، (تندتر)
	يك، دو، سه، چهار، (تندتر) يك، دو، سه، چهار، جاويدشاه.

به میدان رسیده اند. دريك ردیف، روبروی تماشاگران
می ایستند.

گروهبان	به راست راست!
	فرمان اجرا می شود

گروهبان	از جلو نظام!
	فرمان اجرا می شود

گروهبان	به چپ، چپ!
	فرمان اجرا می شود

گروهبان	آزاد!
	فرمان اجرا می شود.

گروهبان	امروز تیمسار فرماندهی برای بازدید تشریف فرما می شن.
	ومی خوان براتون صحبت کنن. مواظب باشین کاری نکنین
	که همه تون روتنبیه کنن (دستور می دهد) درجا راحت باش!

همه در جای خود، به حالت عادی می ایستند.

سر باز اول	تیمسار اخلاقش خیلی خوب شده، ولی این سرگروه بان آدم بشو نیست.
سر باز سوم	تیمسار دیشب اومده بود تو خوابگاه ما واسمون جوك تعریف می کرد.
سر باز چهارم	فرمانده گردان رو چرا نمی گی.
سر باز دوم	این روزا اخلاق اینا با همه خوب شده.
سر باز اول	ولی فقط این سرگروه بان.
سر باز پنجم	(به سر باز دوم) حقوق هارو که اضافه کردن، شام و ناهار خوب که می دن، دیگه چی می گی؟
سر باز ششم	فرمانده گردان به من قول داده که منو بیره پیش تیمسار.
سر باز دوم	تو چند تا کشتی.
سر باز ششم	۲۸ تا.
سر باز دوم	اینم شانس ما.
سر باز پنجم	تو چند تا.
سر باز دوم	۱۶ تا.

فرمانده گردان پشت بلندگو می رود.

فرمانده گردان پادگان خبردار!

فرمان اجرا می شود.

فرمانده گردان آزاد!

فرمان اجرا می شود. تیمسار وارد می شود.

تیمسار پادگان بجای خود!

همه در جای خود خبردار می ایستند.

تیمسار حالتون چطور فرزندان من.
همه سپاس تیمسار.

تیمسار

خیلی خوشحالم که در جمع شما سربازان دلیر ارتش شاهنشاهی ایستاده‌ام. من همیشه همانطور که می‌دونید کنار شما بودم، هستم و خواهم بود. سپاس تیمسار.

همه

تیمسار

این روزها، همانطور که می‌دونید جزء روزای سرنوشت‌ساز کشور ماست. شما سربازان دلیر شاهنشاهی در طی ۲۵۰۰ سال نشان دادید که چگونه توانستید از مرزوبوم این مملکت حفاظت کنید و نشان دادید که چگونه توانستید جان برکف برای حفظ تاج و تخت شاهنشاهی در برابر دشمنان ایران بایستید. امروز بار دیگر روز امتحان است. دشمنان تاج و تخت شاهنشاهی بار دیگر توسط عوامل ارتجاع سرخ و سیاه و برای حفظ منافع امپریالیسم، دست بدست‌هم داده‌اند تا کشور عزیز ایران را که تاریخ دوهزار و پانصد ساله دارد نابود کنند. اینها که امروز دین را وسیله قرار داده‌اند تا کشور را بدست اجنبیان بدهند فارغ از آنند که ماسربازان از جان گذشته نمی‌گذاریم آنها به این هدف پلیدشان برسند. اینها همه کمونیست‌ها هستند. همه مارکسیست‌های اسلامی‌اند که می‌خواهند کشور را بدست اجنبی‌ها بدهند. اینها امتحان‌هایشان را آنطور که تاریخ نشان می‌دهد داده‌اند. کشتار سینما رکس آبادان یادتان هست؟

همه

تیمسار

بله تیمسار! کار همان مارکسیست‌های اسلامی و کار همان کمونیست‌هاست. آنها همان‌هایی هستند که در مردادماه ۳۲ و در خرداد ۴۲ می‌خواستند کشور ما را به بیگانه‌گان بدهند. یادتان هست؟

همه

تیمسار

بله تیمسار! و ما آنها را تار و مار کردیم. کشور متحد ما، آمریکا، همیشه قدم به قدم کنار ما بوده و هست. ما نشان دادیم که چگونه توانستیم خارج از مرزهایمان و بخاطر مرزهایمان، دشمن را از بین ببریم. شماها یادتون هست که ما در ظفار پیروزه دشمنان ملت ایران را به خاک مالیدیم؟ ما نشان دادیم که در

خلیج فارس این ارتش شاهنشاهی که حا کمه. و باز هم امروز نشانشان می دهیم. دشمن در هر لباس که باشد باید توسط شما، شما سربازان دلیر، بخاک و خون کشیده بشود. دشمنان امروز برای تحریک احساسات شما می خواهند از عوامل مذهبی استفاده کنند. دروغ است. آیا شما کسی را متدین تر و بامذهب تر از شاهنشاه آریامهر، (همه دستشان را به علامت احترام بالا می برند) دیده اید؟ نه. این ارتش را هیچ کس نمی تواند فریب بدهد.

سرباز اول
تیمسار

(به سرباز دوم) راست می گه بخدا. فرزندان من. ما این روزها با اسلحه ها مان تکلیف ملت را معین می کنیم. ما باید حافظ تاج و تخت سلطنتی باشیم. اگر چنین نکنیم این کشور بدون حکومت شاهنشاهی، حتی یک هفته هم نمی تواند دوام بیاورد. ما کمونیست ها روبه گور می فرستیم.

سرباز پنجم
سرباز ششم
تیمسار

(به سرباز چهارم) چهار تاشونو من کشتم. (به سرباز سوم) نه تاشم من سربه نیست کردم. این روزها از طرف رکن دوم گزارشهایی به من رسیده که در صفوف متشکل و فداکار شما چند تن خائن نفوذ کردن. ما آنها را به دست عدالت خواهیم سپرد. ما ۱۶ نفر رادیشب محاکمه کردیم و توسط خودتون تیرباران شان کردیم. ما شما را تشویق و آنها را ناپود می کنیم. حالا از فرمانده گردان می خواهم اسمهایی رو که رکن دوم برای تشویق و تنبیه داده بخوانه.

فرمانده گردان احترام می گذارد و جلو می آید

فرمانده گردان
سرباز اول

سرباز علی خدا بخش. (بسا خوشحالی بیرون می آید و جلوی صف می ایستد) می رم مرخصی، پاداشم می گیرم. می رم ولایتمون. شاید پدرم هنوز نمرده باشه.

فرمانده گردان
سرباز ششم

سرباز ولی نعمت شاهی. (خوشحال و خندان بیرون می آید) منم می رم مرخصی پاداشم می گیرم.

فرمانده گردان
سرباز دوم
سرباز مجملدشت نشایی.
(با ناراحتی اطرافش را نگاه می‌کند. رنگش پریده و از ترس می‌لرزد)

فرمانده گردان
سرباز دوم
سرباز مجملدشت نشایی.
(مردد است. با گامی سست بیرون می‌آید و در وسط دو سرباز می‌ایستد، سرش پایین است)

فرمانده گردان احترامی به تیمسار می‌گذارد. عقب‌گردی می‌کند و کنار تیمسار می‌ایستد.

تیمسار
یادتان باشد، خائنین را هر کجا که دیدید بکشید. حتی اگر در صف خودتان باشد بغل دستتان (سرباز ششم و سرباز اول، سرباز دوم را نگاهی می‌کنند). ما به کسانی که مفید باشند پاداش می‌دهیم و به کسانی که خیانت کنند ترحم نخواهیم کرد. ما باید برای حفظ نظام شاهنشاهی تا آخرین قطره خونمان جان نثار کنیم.

پرده.

تمام حقوق برای نویسنده نمایشنامه محفوظ است.

محسن یلفانی

در ساحل

يك نمايشنامه تك پرده‌ای

نقشه‌ها: مرد اول - مرد دوم

صحنه: گوشه‌ای از يك گردشگاه ساحلی. در انتهای، نرده فلزی گردشگاه که بر روی پایه بتنی نصب شده. در نیمه راست صحنه، نرده با يك زاویه قائمه می‌پیچد و يك متر پیش می‌آید؛ سپس بسایك زاویه قائمه دیگر می‌پیچد و به مسیر خود ادامه می‌دهد. يك تیر چراغ، با حبابی بزرگ روی زاویه جلوثی. فانوس دریائی و ردیف چراغهای موج‌شکن دور دست. نیمه‌های شب. همه‌گنگ موجها بر ساحل سنگی شنیده می‌شود. مردی، روبه دریا، به نرده تکیه داده، و در حالیکه سرش میان شاندهایش فرورفته، سیگار می‌کشد. مرد دوم در سمت راست ظاهر می‌شود. مرد اول حضور او را احساس می‌کند؛ لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. مرد دوم بی‌صدا به او نزدیک می‌شود و، مردد، در دو قدمی‌اش می‌ایستد. از روی نرده نگاهی به پائین می‌اندازد؛ بعد روی پایه نرده می‌نشیند.

ده دوازده متر می‌شود. کافی‌یه. مطمئنه. اگه خودتو روی اون تخته سنگ سیاه بندازی کارت موومه. فقط باید مواظب باشی با سرفرود بیای. نباید سرتو بدزدی، وگرنه کار خراب می‌شه. همه زحمتها هدر می‌ره. خودت نمی‌خوای،

مرد دوم

می‌دونم؛ ولی یه واکنش طبیعی یه. باید جلوشو بگیری. اگه دقت کنی می‌تونی، نمی‌تونی؟ (مکث. مرد اول بسی حرکت است.) ده ثانیه؛ از حالا که حساب کنی. شاید هم بیست ثانیه. تا از نرده بری بالا، یه نفس عمیق بکشی، یه آه، و بپری. وقتی نفس کشیدی دیگه نباید مکث کنی، حتی یه لحظه، حتی کمتر از یه لحظه؛ و گرنه همونجا می‌مونی. اونوقت باید بیای پائین و از نو شروع کنی. مکث که بکنی، فرصت می‌کنی که بترسی؛ نه ترس از مرگ، نه. همون واکنش طبیعی. پس می‌زنی. بدون این که خودت بخوای. پس بی مکث. برو بالا و بپر. انگار که همیشه یه حرکتی؛ یه حرکت پیوسته و بی وقفه. (مکث. برمی‌گردد و مرد اول را، که همچنان بی حرکت است، نگاه می‌کند.) اونوقت، فردا صبح، تصورش آدمو حالی بحالی می‌کنه. چه منظره‌ای! قلبو از جا می‌کنه. روی اون تخته سنگ سیاه، سرازیر، افتاده‌ی؛ دستها و پاها، رهاوشکسته؛ سرت، متلاشی و خون‌آلود؛ چشمهات بسته‌س؛ و آب‌داره موها تو نوازش می‌کنه؛ و خونتو می‌شوره و می‌بره، خون سرخ و روشنتو؛ موجها، دور و برت، خودشونو به ساحل می‌کوبن، توی تخته‌سنگها بی‌قراری می‌کنن و کف به لب می‌آرن؛ مرغهای دریائی بالای سرت پرواز می‌کنن، و برات مرثیه می‌خونن... و بعد، مردم. اول یکی می‌آد، سرك می‌کشه، می‌بیندت؛ باورش نمی‌شه. صدامی زنه. یکی دیگه می‌آد؛ و یکی دیگه. همینجور، می‌آن و جمع می‌شن. مؤدب و ترسیده، می‌ایستن و تماشات می‌کنن. فکر می‌کنن؛ دلشون می‌لرزه؛ سعی می‌کنن سردر آرن... و بعد، خبر می‌پیچه. همه می‌فهمن. همه جامی خورن. خشکشون می‌زنه. «کی انتظار شو داشت؟ کی فکرشو می‌کرد؟ هنوز نشناخته بودیمش. حالا می‌دونیم چه جور آدمی بود. چه جوهری داشت. چه ارزشی داشت. ولی... حیف...» و تسو، اونجا خوابیده‌ای، آرام، بسی خیال، و دور... دور. دست هیچکس بهات نمی‌رسه؛ هیچکس. درحالی که همه دستهاشونو دراز می‌کنن، دستهای بی‌قرار و ملتمشونو. صدات می‌زنن؛ بلند صدات می‌زنن.

تکراری ترین و حقیرترین کارها... (سکوت) اون یه دختر معمولی نبود. بله، اینو هم می دونم. هیچکس عاشق یه دختر معمولی نمی شه. ولی اون فرق می کرد. تنها احساس حضورش به آدم جون تازه ای می داد. و اون نگاه گرم و اسرارآمیزش هم نوازش می کرد و هم قرار و آرام آدمو می گرفت. و چه مغرور، سر بلند، و زیبا... یه زیبایی سرگیزجه. آور. قله ای که نزدیک شدن به اش خطر سقوط داشت، و مرگ. کمتر کسی جرأت می کرد به اش نزدیک بشه. بس که سر سخت و دشوار بود. همت می خواست. همه راههای رفته و بی خطر و ترجیح می دادن. ولی من تردید نکردم. فرصتو از دست ندادم. همه نیرومو بکار انداختم. از هیچ چیز فروگذار نکردم. یه بسیج کامل... به ام گفتم «من انتظار زیادی از زندگی دارم. خیلی زیاده. بیش از آنکه بفکر تو، یا هر کس دیگه برسه. و خیلی دیر، و خیلی سخت راضی می شم. تو از عهده برمی آی؟»

می تونستی فکر کنی. می تونستی به عاقبت کار فکر کنی. فکرهامو کرده بودم. راه دیگه ای وجود نداشت. تو خطر سقوط رو می دیدی؛ باید احتیاط می کردی. من سالها منتظرش بودم. سالهایی که تو تاریکی دست و پا می زدم و خودمو به درو دیوار می کوبیدم. و هیچ جا نوری نمی دیدم. حالا برقی بسته بود و همه چیز روشن کرده بود. روشن و تابناک. دیگه جایی برای احتیاط و معطلی نبود.. به اش قول دادم که از عهده برآم، که انتظارهاشو برآورده کنم. به اش قول دادم که زندگی مو سراین کار بذارم. (با پوزخند و افسوس) چقدر برام راحت بود. چقدر شیرین بود. چه اشتیاقی داشتم که خودمو بخاطر کسی فدا کنم؛ از خودم بگذرم. و سوسه مقاومت ناپذیر فداکاری؛ میل سوزان خوب بودن و خوبی کردن. آدم وقتی تنها و درموندس، چه آسان به هر کاری تن می ده. با یه نگاه مهربون می شه طنابو بگردنش انداخت و با یه لبخند می شه جونشو گرفت. با این همه، انگار همین بی خودی و سرسپردگی

مرد دوم

مرد اول

مرد دوم

مرد اول

مقاومتشو از بین برد. تسلیم شد، و قبولم کرد. (سکوت)
 اوایل اوضاع بر وفق مراد بود. همه مشکلات، انگار به علت
 همون شور و هیجان، مثل برف تودست آب می شدن و از
 بین می رفتن. اون باورم کرده بود. بهم دل می داد و کمکم
 می کرد. آخ، چه روزهایی! چه زندگی ای! زندگی با یه زن.
 زنی که دوستت داره و دوستش داری. سیراب کردن کهنه ترین
 و دردناک ترین عطشها. اون رضایت و بی نیازی، اون آسایش
 و اعتماد بنفس. انگار یه خواب بود. یه خواب شیرین و
 سکرآور. (مکث) ولی زندگی طولانی یه؛ طولانی و پراز
 پیچ و خمهای ناشناخته. مثل یه معلم صبور که تو جلسه
 امتحان هرچه بخوای بهات وقت می ده. حتی وقتی که خیال
 می کنی همه جوابهارو نوشته ای، باز هم بهات وقت می ده.
 وقت اضافی. و تو کار دیگه ای نداری جز اینکه جوابهاتو
 مرور کنی، کم کم به شک بیفتی، خطشون بزنی، و جوابهای
 تازه بدی. اما هنوز وقت هست. آخرش، زیر نگاه نافذ و
 صبور این معلم سخت گیر، دست و پاتو گم می کنی؛ همه
 چیزتو ذهنت بهم می ریزه و هرچه بیشتر سعی می کنی آشفته تر
 و پریشون تر می شی... من هم گرفتار همین معلم شدم. همین
 معلم صبور و سختگیر. آزمایش بدر از اکشید و فاجعه شروع
 شد. (مکث) درسته، زندگی مامثل یه خواب شیرین و سکرآور
 بود. ولی، گاهی یه چیزی منواز خواب می پروند. وحشت-
 زده بیدار می شدم. تودل شب، تو سکوت. اون کنارم خوابیده
 بود؛ آسوده، راضی، خوشبخت. مدتها نگاهش می کردم.
 به اش حسودیم می شد. و بعد، هرچه می کردم خوابم نمی-
 برد. اون خواب شیرین و سکرآور دیگه بهم خورده بود.
 چرا؟ چی شده بود؟

مرد دوم

مرد اول

من نگران بودم. می ترسیدم، می ترسیدم نتونم اونو حفظ
 کنم.

مرد دوم

مرد اول

ولی چرا می ترسیدی؟ مگه چی شده بود؟
 من از بابت اون نگران بودم. زنها... می دونی که،
 انتظارهای عجیب و غریبی دارن. هیچ کارشونو نمی شه

پیش بینی کرد... من اونو گرون بچنگ آوردم. وحالا، بعد از اینکه شورو حرارت اول کار فرو نشسته بود، می ترسیدم خسته ش کنم، دلشو بزخم. می ترسیدم خیال کنه کلاه سرش رفته. (مکت)

من وظایفمو انجام می دادم. پای قلم ایستاده بودم. باور کن، قسم می خورم. آنچه از دستم برمی اومد می کردم. ولی فایده ای نداشت. اون چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده بود. من تمام مدت مواظب خودم بودم. بیست و چهار ساعت. همیشه مراقب بودم کاری ازم سرزنه که اون بدش بیاد. دست به هر کاری می زدم، حضور اونو بالای سرم احساس می کردم، مثل یه قاضی سختگیر و بهانه جو: «اگه این کارو بکنم بدش نمی آد؟ ناراحت نمی شه؟ مبادا برنجونمش!» دیگه نمی فهمیدم کاری که می کنم روی خواست خودمه یا اونه که وادارم می کنه. نمی فهمیدم چی می خوام و چی نمی خوام. نمی دونستم چی خوبه و چی بد. نمی دونستم از چی خوشم می آد و از چی بدم می آد. و هر چه بیشتر مواظب خودم بودم، بیشتر دستپاچه می شدم اون راضی شدن نبود. انتظار غیر ممکن داشت. حضورش، بسا اون نگاه نافذ و دائمی ش، مثل یه کابوس شده بود. حتی وقتی خواب بودم دست از سرم بر نمی داشت. وحشت زده بیدار می شدم؛ پرسان و مضطرب نگاهش می کردم: «نکنه ناراحتش کرده باشم. نکنه به اش بر خورده باشه.»

چرا؟ مگه بخودت شك داشتی؟

(چنانکه به نقطه حساس زده باشند) چرا به خودم شك داشته باشم؟ من کاری نکرده بودم. وظایفمو انجام می دادم. به اونچه قول داده بودم عمل می کردم. ولی اون راحت نمی داشت. با اون نگاه مصر و دائمی اش؛ و با انتظارهاش؛ هر بار که نگاهمون بهم می افتاد، حس می کردم داره بهام نیشخند می زنه: «چفت شده؟ چرا می لرزی؟ چرا نگاهتو می دزدی کجاست اون وعده هائی که می دادی؟ کجاست اون چشم انداز پرشکوهی که ازش حرف می زدی؟»

مرد دوم

مرد اول

- مرد دوم
مرد اول
راست می گفت؟ توجه جوابی به اش می دادی؟
اون حق نداشت، حق نداشت از من سوال کنه. من اونچه از دستم برمی اومد می کردم، دیگه چکار می تونستم بکنم؟ مگه آدم چقدر تحمل داره؟ من هم حتی داشتم. من هم می خواستم آزاد باشم؛ راحت باشم. می خواستم خودم باشم. می خواستم از زندگی لذت ببرم.
- مرد دوم
مرد اول
فکر نکردی ازش جدا بشی؟ هم خودت آزاد می شدی، هم اون. و بعد، حداقل دیگه مزاحم همدیگر نبودین.
من نمی تونستم... نمی خواستم. تازه، من کاری نکرده بودم. من هرچه به عهده گرفته بودم انجام می دادم. اون بود که ناراضی بود.
- مرد دوم
مرد اول
بخطراون این کارو می کردی.
بخطراون؟ یعنی به نفعش بود؟... (زیر لب) مردم چی می گفتن؟ همه اونهایی که وجود من خاری تو چشمشون بود؟ اونهایی که منتظر کوچکتین بهانه بودن تا دق دلشونو خالی کنن؟
- مرد دوم
مرد اول
ولی ادامه دادنش چی؟ چه فایده ای داشت؟ جز اینکه وضع بدتر شه؟
بهرحال، من گذاشتم به اختیار خودش. - من نمی تونستم، هیچ تصمیمی بگیرم. - ولی اگه خودش می خواست، اگه فقط به اشاره می کرد، راهمومی کشیدم و می رفتم. می داشتمش تا هر جور دلش می خواذ زندگی کنه. ولی اون ساکت بود هیچ گله ای نمی کرد. هیچ چیزو بر روز نمی داد، لب از لب باز نمی کرد. نمی خواست مسئولیتی به عهده بگیره. نمی خواست اقرار کنه. می سوخت و می ساخت... و منتظر بود. (مکث) من تلاش خودمومی کردم، ولی فایده ای نداشت. توسکوت و تنهایی، ولم کرده بود بحال خودم، دیگه با هم رابطه ای نداشتیم، از هم دور شده بود. دیگه باورم نمی کرد... اونوقت، اونها که مدت ها منتظر فرصت بودن، از کمین دراومدن. گوشه و کنایه ها شروع شد؛ سرزنشها و تحقیرها. هر کس از راه می رسید یه نیشی می زد. همه شروع کردن به

می‌خوان توضیح بدن؛ می‌خوان جبران کنن. می‌گن اشتباه کردن؛ تورو نشناختن. معذرت می‌خوان... اما چه فایده؟ دیگه دستشون به تون نمی‌رسه. دوره شده‌ی؛ انگار که رو ابرهائی، و باشعاع خورشید به اعماق آسمون می‌ری، و هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تونه مانعت بشه.

سکوت. مرد دوم منتظر می‌ماند. مرد اول برمی‌گردد. صورتش، گسوتی از معرفت به حقیقتی بزرگ، تابناک است. چشم‌هایش می‌درخشند. مرد دوم که ظاهراً منتظر اقدام اوست از جا برمی‌خیزد. اما مرد اول بدسوی دریا برمی‌گردد و به‌نزد تکیه می‌دهد.

بازهم بگو.

مرد اول

مرد دوم

(لحظه‌ای برجای می‌ماند. سپس صبورانه به جای اول خود باز می‌گردد.) مرگ، وقتی تو چنگ آدم باشه، مثل یه برگ برنده‌س. به آدم اطمینان می‌ده. یه جور احساس برتری و بی‌نیازی به آدم می‌ده. و وقتی زمینش می‌زنی، همه غافلگیر می‌شن، یه دفه می‌فهمن که بازی رو باختن. می‌فهمن که طرف زده و برده و کاریش هم نمیشه کرد. خودشون می‌بازن، قدرت مخالف تو از دست می‌دن. دیگه نمی‌تونن ایراد بگیرن. نمی‌تونن سر کوفت بزنین. و حتی نمی‌تونن معذرت بخوان. می‌بینن که دیگه دستشون بجائی بند نیس. بهر طرف رومی آرن، فقط یه چیز در مقابل خودشون می‌بینن: سردی که فارغ و آزاد، رو یه تخته سنگ افتاده، و آب داره موهای خونیشو می‌شوره. بی‌اعتنا، بی‌نیاز، آسوده، مثل سنگ، مثل حقیقت... زبونشون بند می‌آد. همه ایرادهاشون، ادعاهاشون، انتظارهاشون، مثل یه دیوار سست و پوسیده، خالک می‌شه و فرو می‌ریزه. و پشیمانی، پشیمانی مثل یه گیره فلزی قلبشونو می‌فشره. نفسشونو بند می‌آره، و می‌خواد سینه‌شونو منفرجه کنه... «آخ، آگه می‌شد فقط یک بار دیگه، آگه می‌شد فقط یک دقیقه، یک کلمه... آگه می‌شد، آگه می‌شد...» ولی نه، دیگه نمی‌شه، هیچوقت، هیچوقت. این تأثیر مرگه؛ کاری و

قاطع. تأثیری که از زندگی ساخته نیست. حتی آگه صدسال هم
ادامه‌ش بدی. می‌فهمی؟ حتی آگه صدسال هم ادامه‌ش بدی.

سکوت. مرد دوم منتظر می‌ماند.

باز هم بگو.

مرد اول

مرد دوم چند لحظه تأمل می‌کند سپس اندکی این سو و آن
سو می‌رود و سرانجام، ناچار، قبول می‌کند.

چطور شد که کار به اینجا کشید؟ چرا همیشه اون چیزی که
هیچوقت فکرشونکرده ایم اتفاق می‌افته؟ همیشه همینطوره.
دست ما نیست. انگاری یکی در کمین ماس. یکی داره با ما بازی
می‌کنه؛ با زندگی‌مون، با سعادت‌مون. سرخ دست یکی
دیگه‌س؛ و ما تصمیم‌و گردن همدیگه میندازیم. چون از اون
غافلیم. چون اونونمی‌بینیم... اونهاهم تورو متهم کردن.
تقصیر و گردن تو انداختن. و چقدر هم خوشحال بودن. در
حالیکه وقتی فکرشومی‌کنی، می‌بینی همه‌ش تقصیر خودشون
بود. خودشون اسبابشو فراهم کردن. خودشون وادارت
کردن. اون همه فشار، اون همه آزار، معلومه که آخرش کار
به همچه جائی می‌کشه. و گرنه، آدمی مثل تو... چطور
ممکنه؟ نه، این وصله‌ای نیست که به تو بچسبه. این فقط یه
تهمته. وضع اینجور پیش اومد. تو نمی‌خواستی. تقصیر
خودشون بود. و حالا چوبشو می‌خورن. حالا سر عقل می‌آن.
می‌فهمن که پرتند روندهن. البته اولش باور نمی‌کنن.
سختشونه. می‌گن «این هم از همون حقه‌های قدیمی‌شه. باز
هم تظاهر و شهیدنمائی!» می‌گن «اون جوهرشو نداره. بی
بته‌تر و پوشالی‌تر از اونه که بتونه.» ولی نه، حقیقتی که اون
پایین، غرقه در خون، رو تخته‌سنگها افتاده، قابل انکار نیست.
نمی‌شه نادیده‌ش گرفت. نمی‌شه تغییرش داد. نمی‌شه لو‌وش
کرد. نمی‌شه به‌اش تهمت‌زد. نه، هیچ کاریش نمی‌شه کرد.
فقط باید پذیرفتش، با همه سختی و دردی که داره، و با اینکه

مرد دوم

مثل نیشتر تو قلب آدم فرومی ره، باید پذیرفتش...

سکوت. مرد دوم اندکی منتظر می ماند، بعد زیرچشمی
مرد اول را نگاه می کند

مرد اول بازهم بگو.

مرد دوم مردداست.

مرد اول از اون بگو؛ از زنم. می دونی که همه چیز به اون برمی گرده.
همه زندگی من اون بود. اصل کار اونه.

مرد دوم بیا و صرف نظر کن. حالا دیگه چه فایده ای داره؟ وقت از دست
می ره. ممکنه یکی سر برسه. کار خودتو مشکل نکن.

مرد اول می خوام بدونم اون چی می گه. چه کار می کنه. می خوام
نظر شو بدونم. حالا که مثل گوسفند قربونی سر مو لب خوب
گذاشتهم، دلم می خواد به اون فکر کنم...

مرد دوم چیزی به صبح نمونده، الآن هوا روشن می شه. اگه
می خوای...

مرد اول اگر؟ چطور می تونی اینجور حرف بزنی؟ معلومه که می-
خوام. موضوع شرف و حیثیت در کاره. چه راه دیگه ای
برای پاک کردن این لکه وجود داره؟ چطور می تونی شك
کنی؟

مرد دوم پس معطل چی هستی؟ تو که می دونی راه دیگه ای نیس.

مرد اول دلم می خواد مرور کنم. از اولش. منصفانه و با بی طرفی.
حالا می تونم این کارو بکنم. حالا که دیگه از همه چیز دست
شستم. حالا که همه چیزو برای اونها رها کردهم. این حق
منه. نباید اینو ازم دریغ کنی. این آخرین چیزی یه که
می خوام.

ساکت می شود و منتظر می ماند.

مرد دوم (ناچار) از کجا می خوای شروع کنی؟ از وقتی اونو دیدی؟
مرد اول نه، ماجرا مدت ها پیش از اون شروع شد. مدت ها پیش از اینکه

اونو بینم. روزهایی که به اش می گن عنفوان جوانی. روزهای شور و مستی و بی خبری. دوره ای که همه حسرتشو می خورن، هوم... ولی واقعاً جوانی چی یه؟ یه دوره شکنجه و عذاب بیست و چهار ساعته، از بی قراری و پریشانی و تنهایی... برای من که اینطور بود. راستش برای همه اینطوره. ولی اونها خودشونوسرگرم می کنن: تدارك برای آینده، برای بزرگ شدن، برای مرد شدن، و چنگ زدن به شاخه ای از شاخه های درخت بزرگ زندگی. بهرحال، دوروبریهای من برای همین ساخته شده بودن. ازدستشون هم برمی اومد. بعضی ها استعداد، بعضی ها هم موقعیت؛ تو کارخونه زندگی می چرخیدن و می چرخیدن، و آخر سر که پیچ و مهره هاشون سفت می شد، بسته بندی شون می کردن و بازار می فرستادنشون... ولی این با مذاق من نمی ساخت. راستش دلمو بهم می زد. من دنبال چیز دیگه ای بودم. چیزی که برازنده آدم باشه، به دردسر زندگی بیارزه، به اش معنائی بده. چیزی که بشه به اش اتکا کرد؛ بشه باهاش ساعتها و روزها و سالهای خالی روپرکرد... چی بود این؟ کجا می شد پیداش کرد؟ سالها دنبالش بودم. سالهای سختی بود. سالهای بی قراری و آشفتگی، و حتی یأس و درماندگی.. ولی بالاخره پیداش کردم.

چی بود؟

مرد دوم
مرد اول

عشق. عشق بود. می دونم، حالا که ازش حرف می زنم بی معنی و بوک بنظر می آد. انگار، همه جذابیت و شکوهش ساختگی و تقلبی بوده. حالا که کار باینجا کشیده انگار فقط یه دروغ بزرگ بوده. ولی اونوقت وقتی اومد، مثل یه پرنده سفید و بزرگ، مثل همای سعادت که توقصه ها می گن، یه دونه همه چیز عوض شد. همه چیز رنگ دیگه ای بخود گرفت. آره، می دونم، این هم حرف پیش پا افتاده ای یه. تو هر تصنیف بنجلی همینو می گن. ولی واقعاً همینطور بود. زندگی رنگ دیگه ای بخود گرفت. همه چیز معنی پیدا کرد؛ مهم شد؛ حتی بیهوده ترین و مهم ترین لحظه ها. حتی

مرد اول (درمانده و مایوس سر برمی دارد و به او نگاه می کند.) تو اینجور فکر می کنی؟ مطمئنی؟

مرد دوم آره، من مطمئنم. (نگاهی به افق می اندازد) سفیده داره می زنه. (دست روی شانه مرد اول می گذارد) دیگه وقتشه.

در صدای مرد دوم چنان حتمیتی هست که مرد اول يك سر خود را می بازد. مرد دوم سیگار را از دست او می گیرد و روی زمین خاموش می کند. سپس زیر بغلش را می گیرد و کمکش می کند تا از جا برخیزد. مرد اول، که گویی همه نیرویش را از دست داده، در اختیار اوست. تیر چراغ را می گیرد و يك پا را بر پایه و پای دیگر را روی میله اول می گذارد. به پائین نگاه می کند. برای يك لحظه هیاهوی یورش امواج بر ساحل و پیچ و تاب آب در میان تخته سنگها اوج می گیرد. مرد اول دو دستی تیر چراغ را می چسبید. مرد دوم همچنان سعی می کند او را، که اکنون دیگر مقاومت می کند، به بالای نرده بفرستد.

مرد اول چرا من؟ من... من مستحقش نیستم.

مرد دوم بله، تو مستحقش نیستی. اصل مطلب هم همینیه. ولی توئی که باید با خون خودت آلودگیها رو پاک کنی.

مرد اول این ظلمه؛ این یه ظلم فاحشه.

مرد دوم مسلمه که ظلمه. اینو همه می دونن. تو یه قربانی هستی. یه قربانی بخاطر همه اون حقیقتی که به اش ایمان داری. این یه ایثار نفسه. یه شهادتیه (او را به بالا می راند.) می فهمی؟ یه شهادت. حالا دیگه جز این که خونی ریخته بشه چاره ای نیست. و توئی که باید خونتو نثار کنی.

مرد اول (اینک بی رودر بایستی با تمام قوا تیر چراغ را چسبیده است.)

اگه نتیجه ای رو که مامی خوایم نداشته باشه چی؟ اونوقت من فدای چی شدهم؟ دیگه چه شهادتی؟

مرد دوم چنین چیزی ممکن نیست. مسلمه که همون نتیجه رو داره. برو بالا؛ برو بالا. کارو مشکل نکن. مجبور می شی همه این مسیرو از نو طی کنی. حالا که تا اینجا اومده ای کارو

خراب نکن. قدم آخروهم بردار، ترس بخودت راه نده. در شأن تو نیس.

مرد اول

من باید فکر کنم. من باید فکر کنم.

مرد دوم

تو فکرهاتو کرده‌ای. همه چیز تموم شده. کارو خراب نکن. ما اون همه حرف زدیم، اون همه نمشه کشیدیم، حساب کردیم. ماقرار گذاشته‌ایم. دیگر راه برگشتی نیس. تونقشتو بازی کرده ی، واگه دوباره برگردی روی صحنه فقط هوت می کنن؛ مسخرهت می کنن، وبهات می خندن. حالا فقط صحنه آخر مونده؛ فراموش کرده ی؟ صحنه مرگ: یه جسد خرد شده روی تخته سنگها؛ موجهها که دارن موهای خونیتو می شورن؛ مرغهای دریایی که بالای سرت شیون می کنن. چطور می تونی صرفنظر کنی؟ نذار مسخرهت کنن. نذار بهات بخندن. درجا میخکوبشون کن. پشیمونشون کن. دلشونویسوزون. وادارشون کن تهمتی رو که بهات زدن از رواسمت وردارن. وادارشون کن باحترامت ازجا بلند شن و برات هلهله کنن. حقتو بگیر. خودتونجات بده...

اما مرد اول از نرده پائین آمده، و فقط به اتکای مرد دوم که یخه اش را گرفته و بر سرش شریاد می زند، سرپا مانده است. مرد دوم دیگر همه چیز را در می یابد. مدتی طولانی نگاهش می کند. و بعد رهایش می کند تا مثل توده ای بی شکل در زاویه نرده فرو ریزد.

مرد اول

چه بلائی می خوامی سرم بیماری؟ چکار کرده ام مگه؟

مرد دوم که از غیظ و نفرت دندانهایش را بهم می ساید از او دور می شود.

مرد اول

من مستحقش نیستم. چرا من باید فداکاری کنم؟

مرد دوم

بامن حرف نزن.

مرد اول

چرا؟ چون نمی خوام خودمو مثل یه هالو قربونی کنم؟ حالا که می خوام واقع بین باشم و از حق خودم دفاع کنم، نباید با تو حرف بزنم؟

- مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
- دلمو بهم می‌زنی.
تو فقط بلدی از مرگ و شهادت و گذشت حرف بزنی. تو هیچی سرت نمی‌شه. می‌خواهی منو فدای هیچ و پوچ کنی. خفه شو!
- چرا من باید فدا بشم؟ یعنی اون هیچ تقصیری نداشت؟ هیچ مسئولیتی به گردن اون نیست؟ چون می‌تونست قیافه حق بجانب بگیره؟ چون می‌تونست همیشه طلبکار باشه؟ تو اونو فریبش دادی. اینقدر غیرت داری که بفهمی؟ کسی رو که به تو اعتماد کرد فریب دادی...
- (در مقابل هجوم او وحشت زده می‌گریزد) خودش چی؟ خودش چی؟ با اون قیافه حق بجانبش؟ (خود را بدو می‌رساند و یخه‌اش را می‌گیرد.) دلیلی هم داشتی؟ دلیلی هم داشتی؟
- دیگه چه دلیلی؟ مثل روز روشن بود.
تو فقط تهمت می‌زنی. تهمت می‌زنی تا بالوث کردن اون خودتو توجیه کنی. اما خوب می‌دونی که اون از قماش تو نبود. اون مثل تو بی‌بته و حقیر نبود که خودشو به لجن بکشه.
- (برای رها کردن خود دست و پا می‌زند.) اون فقط تظاهر می‌کرد.
- تو کی هستی که اون برات تظاهر کنه؟ چه احتیاجی به تو دلک بی‌مایه داشت؟ تو بودی که سراغ اون رفتی. پا-پیش شدی. و با پروئی خودتو به‌اش تحمیل کردی. اون تو رو نمی‌خواست. وجود پوک و متظاهر تو می‌شناخت. ولی فرصتی رو که می‌خواستی ازت دریغ نکرد. به‌ات فرصت داد که خودتو بشناسی و بیری دنبال کارت. و تو خیلی زود فهمیدی که مردش نیستی. خیلی زود فهمیدی که این کلاه برای سرت گشاده. ولی از رو رفتی. بجای این که دمتو بذاری لای پات و گورتو گم کنی، با پروئی و وقاحت باز هم خودتو به‌اش چسبوندی. و در مقابل مناعت و بزرگواری اون تاب‌نیوردی، با سرتو لجن فرو رفتی: به‌اش خیانت کردی.

(اینک باخشمی دیوانه وار اورا به نرده می کوبد.) چرا؟
 چرا؟ برای چی به اش خیانت کردی!
 ولم کن. ولم کن. چی از جونم می خواهی؟
 مرد اول
 مرد دوم
 می خواستی اونو هم آلوده کنی؟ می خواستی تحقیرش کنی؟
 اینک با قلدری می کوشد تا او را به بالای نرده بفرستد.

(بالکنت) تو... تو چکار داری می کنی؟
 مرد اول
 مرد دوم
 می خوام دنیا رو از کثافت وجودت پاک کنم. این تنها راهی به
 که برات مونده. تو به تنها حقیقت زندگیست پشت پا زدی،
 و حالا فقط با مرگت می تونی گناهتو پاک کنی.
 مرد اول
 مرد دوم
 توداری منو می کشی.

درست فهمیده ی. می خوام از اینجا پرتت کنم توی آشغالها
 وزبانه های اون پائین و خرد و خاکشیرت کنم. خیال کردی
 حالا که تا اینجا کشونده مت می دارم از چنگم دربری؟ بری و
 بازهم با دروغها و ادعاهات دنیا رو آلوده کنی؟ نه، دیگه
 تموم شد. حالا باید تاوانشو پس بدی نامرد!

در کشمکش تمام عیاری که اینک میانشان در گرفته با
 تمام نیرو می جنگند. اما کشمکش سرعت از این رو به
 آن رو می شود. و در آخر، مرد اول، چیره و مصمم، مرد
 دوم را که بشدت مقاومت می کند، از روی نرده به پائین،
 بروی تخته سنگها پرتاب می کند. نعره گوش خراش و
 متهم کننده مرد دوم فضا را می درد. صدای شوم و
 چندش آور سقوطش شنیده می شود و بلافاصله صدای جیغ
 و بال زدن وحشتزده مرغهای دریائی و هیاهوی کس
 کننده امواج فضا را پرمی کند.
 مرد اول، آشفته و سراسیمه، نفس نفس می زند و سرووضع
 خود را مرتب می کند.
 مدتی بعد، مرغها هر يك سوئی می روند، و امواج فرو
 می نشینند.

اینک مرد آرام گرفته است. بسوی دریا می رود. رو به
 دریا به نرده تکیه می دهد. سیگاری آتش می زند و در
 حالیکه سرش میان شانه هایش فرو رفته سیگاری می کشد.

آذرماه ۱۳۵۶

خالی کردن عقده‌هاشون. و از این کار چه لذتی می‌بردن! یه لحظه آسوده نمی‌داشتن. بهرطرف رومی آوردم یکی می‌خوردم. و اون هیچ کاری نمی‌کرد؛ جوابی نمی‌داد. تنها، زیر دست و پای اونها رهام کرده بود. و می‌دیدم که بدش هم نمی‌آد. انگار منتظر بود که طاقتم تموم بشه و میدونو خالی کنم.

منتظر چی بودی؟ ولی می‌کردی می‌رفتی.

مرد دوم

مرد اول

می‌دونستم دیوونگی یه. می‌دونستم دیگه فایده‌ای نداره. ولی نمی‌خواستم زیر قولم بزنم. منتظر حرف اون موندم. ولی اون راهشو پیدا کرده بود، هیچی نمی‌گفت، اقرار نمی‌کرد... مدت‌ها بود که دیگه باهم رابطه نداشتیم. باهم زندگی می‌کردیم، تویه اطاق، تویه خونه، سنگینی حضور همدیگر رو مثل سنگینی بختک احساس می‌کردیم؛ ولی چنان رفتار می‌کردیم که انگار همدیگر رو نمی‌بینیم. از کنار هم می‌رفتیم و می‌اومدیم، ولی کاری باهم نداشتیم. مثل دوتا سایه. وقتی تصادفاً، یا اشتباهاً، نگاهمون به هم می‌افتاد، از قیافه نا آشنا و غریبه همدیگه تعجب می‌کردیم. انگار همدیگه رو از دور می‌بینیم. از دور؛ از یه فاصله پر نشدنی...

چی رو می‌خواستی ثابت کنی؟ چرا نمی‌رفتی؟

مرد دوم

مرد اول

نه، من موندم. زیر فشاری که اگه فولاد بودی خردت می‌کرد. من قول داده بودم. تعهد کرده بودم. نمی‌تونستم زیرش بزنم... نمی‌خواستم بهانه بدست کسی بدم تا کاسه کوزه‌ها رو سر من بشکنن. من زندگی مو در اختیار اون گذاشته بودم. و حالا، اگه اون می‌خواست اینجور ازش استفاده کنه، میل خودش بود.

مرد دوم چنانکه گویی دیگر نمی‌تواند تحمل کند، از او دور می‌شود.

ولی اون نقشه‌های دیگه‌ای داشت... آخ، چه خوب به بازیم گرفت! چه خوب حقمو کف دستم گذاشت!

مرد اول

مرد دوم	چطور؟ چکار کرد؟
مرد اول	(اینک به خود می پیچد. به دریا رو می کند و به میله‌ها چنگ می زند) یه فکر داشت روحمو می خورد. مدت‌ها بود که مثل خوره بجونم افتاده بود. نمی خواستم قبول کنم. همه درهارو روش می بستم. ازش فرار می کردم. پشش می زدم. مقاومت می کردم. بخودم می گفتم غیر ممکنه، چنین چیزی غیر ممکنه. ولی فایده نداشت.
مرد دوم	از چی داری حرف می زنی؟
مرد اول	سوءظن. سوءظن داشت دیوونه‌م می کرد.
مرد دوم	چطور جرأت می کنی؟ آدمی مثل اون... می فهمی چی- داری می گی؟
مرد اول	مگه می شد جز این باشه؟ چطور می تونست تاب بیاره و هیچ شکایتی نکنه؟ چطور حاضر می شد زندگیش مفت و مسلم از دستش بره؟ چطور می تونست از همه چیز صرف نظر کنه؟ آدمی با اون همه انتظار و توقع...
مرد دوم	دلیلی هم داشتی؟
مرد اول	دلیل لازم نبود؛ همه قرائن همینو گواهی می داد. مگه جز این ممکن بود؟
مرد دوم	به اش گفتی؟
مرد اول	چطور می تونستم؟ مثل یه دیوار نفوذ ناپذیر شده بود. هیچ کاریش نمی شد کرد. اگه لب‌تر می کردم، اگه فقط یه اشاره‌ای می کردم، بازی رو باخته بودم؛ همه چیز روسرم خراب می شد. احساس فریب‌خوردگی مثل مته قلبه و سوراخ می کرد. مثل جونوری که توتله افتاده باشه خودمو به در و دیوار می زدم، و راه گریزی نداشتم.
مرد دوم	تو باید اول مطمئن می شدی.
مرد اول	ولی چطور ممکن بود جز این باشه؟ آدمی با توقعها و انتظارهای اون، با اون همه خواهان و طرفدارهای سینه چاک. و من، من هالو! آخ، چه خوب قریبم داده بود! و چقدر حق به جانب! هیچ حرفی نمی تونستم بزنم؛ هیچ ایرادی نمی تونستم بگیرم. و اون، اینو می دونست.

می دوست که در درون من چی می گذره. لذت می برد. انتقام می گرفت. انتقام سالهای از دست رفته شو. از من، از من که زندگی مو کف دستم گرفتم و بهاش تقدیم کردم. و اون ناخنکی بهاش زد، ازش سیر شد و دورش انداخت.

ساکت می شود. خسته، روی پسایه نرده می نشیند. مرد دوم این پا و آن پا می کند و نگاهی به دور و بر می اندازد.

خوب، تو هم که کارشو بی جواب نداشتی. حالا دیگه همه چیز گذشته و تموم شده. پاشو، دیگه داره صبح می شه. نه، تو باید بدونی. باید بدونی که قضیه اونجور که ظاهر اوضاع نشون می ده نیس. من نمی خواستم اینجور خودمو آلوده کنم. فقط می خواستم بدونه که من هم می توئم، می خواستم بدونه این کار درستی نیست. اون منو به این کار سوق داد. اون باعث شد. فکرشو بکن یه آدم تنها، ورشکسته، و فریب خورده، آدمی که اعتمادشو در هم شکستهن و بهاش پشت پا زدهن؛ یه همچو آدمی معلومه که به اولین سرپناهی که می بینه می چسبه. مگه توان آدم چقدره؟ مگه روح آدم چقدر تحمل داره؟ شاید من باید خودمو جمع و جور می کردم. نباید تن می دادم. نباید تسلیم می شدم. ولی زندگی جادوگر کهنه کاری یه. چشمه های بیشماری داره. و من هم، بالاخره یه آدم بودم؛ یه آدم، با همه ضعفها و نیازهاش. (صدا در گلویش می شکند.) من هنوز جوونم؛ من هم... من هم حقمو می خواستم. چطور اون هر کاری دلش می خواست می کرد؟ و با اون قیافه حق بجانبش؟ من هم می خواستم. من هم می توئم...

دیگر نمی تواند ادامه دهد. صورتش را میان دستهایش پنهان می کند و درخورد مچاله می شود.

ولی تو فقط کارو خراب کردی.

بله، کار و خراب کردم. چون اهل این کارها نیستم. نمی‌تونم دو دوزه بازی کنم. بلد نیستم تظاهر کنم. و در نتیجه، در همون قدم اول، خودمو لودادم. بمحض اینکه تو چشمهام نگاه کرد همه چیزو فهمید. و دیگه معطلش نکرد. انگار منتظر همین بود. انگار بر اش روز شماری می‌کرد. باچه رضایت و آرامشی نگاه کرد. فاتح و راضی. بالاخره به اونچه می‌خواست رسیده بود. گفت: «دیدي مردش نبودي؟ دیدي دروغ می‌گفتي، خائن؟» و برگشت و رفت... دیگه ندیدمش؛ دیگه نمی‌بینمش...

سکوت. اینک مرد اول از پا افتاده است. روی زمین نشسته، به پایه نرسده تکیه داده، و دستها و پاهایش را، بی‌حس و رها، دراز کرده است. نگاه‌مات و بی‌حالتش در فضای خالی رو برویش گم شده. نجوای امواج دریا شنیده می‌شود. مرد دوم به او نزدیک می‌شود. کنارش می‌نشیند و دلجو یانه سیگاری بدستش می‌دهد.

اون خیال می‌کرد حرف آخر و اون زده. خیال می‌کرد حرفش هم جوابی نداره. ولی حالا معلوم می‌شه حرف آخر باکی‌یه... دلگیر نباش. تو گناهی نداری. تو اونچه می‌تونستی کردی. و اگه يك بار، به هر دلیلی، خطائی کردی، حالا ده به يك، صد به يك جبرانش می‌کنی. پاکش می‌کنی... زندگی، فقط به اونچه که تو روزهای مکرر و طولانی‌ش می‌گذره ختم نمی‌شه. چیزهای دیگه‌ای هم هست. مرگ هم هست. مرگ، اگه بخواست و انتخاب آدم باشه، جزئی از عملشه، جزئی از زندگی‌شه. و حالا، اگه زندگی به ات‌مجال نداد، با مرگت تلافی می‌کنی. و حرف آخر و تومی‌زنی. و اون هیچوقت، هیچوقت فرصت جواب دادن نداره. و می‌فهمه که اشتباه کرده. می‌فهمه که تو مردش بودی. پای حرفت ایستادی. دروغ نگفتی. و خیانت، وصله‌ای نیس که به تو بچسبه.

نقد

اصغر واقدی ، پرتو نوری علاء

نگاهی به دو مجموعه شعر از بند آزاد شده!

در این شرابسالی: سیاوش مطهری
سهمی از سالها: پرتو نوری علاء

همراه با آزادی زندانیان سیاسی ما - به همت خلقهای بپاخاسته میهنمان -
کتابهای شعر و قصه بسیاری هم که اسیر زندان سانسور و اختناق بودند،
زنجیرها را پاره کردند و در میان مردم آمدند، حیف که در میان اینهمه هیاهو و
جنگال - و در هیجان و تب انقلاب، سیاست و کتابهای جلد سفید، کمتر توجهی
به اینگونه کتابها، بویژه مجموعه‌های شعر شد، در حالی که تو می‌توانستی در
لابلای این شعرهای مه‌آلود و غمگین و گاه خشم‌آگین، تاریخ اختناق و ستم
و حتی نابودی قهرمانان یک یا دونسل را بخوانی و آنرا چون مدالی خونین
بر سینه تاریخ و حشت‌انگیز معاصر بیاویزی - هر چند در بند کشاندن این کتابها
و هراس از شعر، نشانه این بود که زندانبانان و شب‌آفرینان بزودی مقهور
خشم توده‌ها خواهند شد و کاخ‌های ستم فرعون و ارشان فرو خواهد ریخت -
که دیدیم چنین شد - هر چند برای پیروزی بر ظلمت بهای سنگینی پرداختیم.
بطور کلی در برهه‌ای از تاریخ معاصر، یعنی بین سالهای ۴۰ تا ۵۰
شاعران راستین و نوگرای ما بی‌انگیز عوارض هیولای اختناق بودند و هراس
از سایه‌های مبهم و مشکوک، و تردید در اصالت دوستی‌ها و بی‌اعتمادی حتی
به زمین و دیوار و بالاخره انعکاس یأس‌گزنده‌ای بودند که فضای جامعه ما در
آن دهه بر آنان تحمیل کرده بود:

زمانه گریستن،

زمانه عریان در آفتاب زیستن

زمانه ترس از سایه‌ها
زمانه ترس از همسایه‌ها... (در این شرابسالی - سیاوش مطهری -
آذر ۴۷)

درد حقیر سیاهی آلوده را / در تصویر کودکی خویش دیدم
تصویری که ظلم زمان / آن رامی بوساند / ونگاهی که بی‌پایانی زندگی
را / تکرار می‌کند... (سهمی از سالها - پرتو نوری علاء)
اما از سال درخشش قهرمانان و حماسه آفرینانی که با شهادت خویش
به خلقها امید و زندگی می‌بخشیدند و دیوارهای سکوت و اختناق رامی شکستند
یعنی از سال ۵۰ به بعد، شاعر مسئول که قلبش با قهرمانان می‌تپد و با مرگشان
زاری می‌کند، شعرش رنگی از حماسه و مرثیه گرفت، حماسه نسلی که بناگاه
از خواب بیدار شده بود و مرثیه برای قهرمانانیکه با شهادت خویش و با خون
خویش لکه‌های ننگ و ترس و صبوری از چهره نسلشان شستند. این ویژگی
در شعرهای سیاوش مطهری به نحو چشم‌گیری می‌درخشد و در مجموعه «در
این شرابسالی» نمونه‌های بسیاری از آن می‌بینیم:
ترا کشتند

ترا باخنجری زنگار بسته از قفا کشتند

ترا در گرگ و میش صبحگاهان - کاذب و صادق -

ترا در تنبل متروک بعد از ظهر

ترا در لحظه تکبیر حزن آلوده مغرب

ترا در داغ داغ انفجار ظهر تابستان

ترا در صبحگاه ناشتا کشتند

ترا هر روز و هر شب، در تمام لحظه‌ها کشتند

ترا در غرب

ترا در شرق

ترا در نیشکرزاران خون آلوده «کوبا»

ترا در قعر جنگلزارهای قهوه «برزیل»

ترا در سبز و سرخ جنگل گیلان

ترا اینجا و آنجا، هر زمان و هر کجا کشتند

ترا در کوچه‌های خاکی «کوکاکولا» کشتند...

(قصیده بلند شهادت - سیاوش مطهری)

درون مسجدتاریک / شکفت یک سیگار / فضا پر از طنین تکریم بود / و بانگ
الله و اکبر / نثار خون شهیدان / و مرد بر میخواست / به التزام جهادی عظیم / ... آری
برادر تو در آنجاست / آنجا میان چرخش نارنجک / آنجا میان همه‌ی بمب ..
(شهر سربی - پرتو نوری علاء)

ترسیم خطوط کلی دو مجموعه شعر در یکجا نمی‌تواند بیانگر ویژگی‌های
هر کدام بطور جداگانه باشد، چراکه، کتاب سهمی از سالهای تنها دربرگیرنده
شعرهاییست که پرتو نوری علاء تا حدود سالهای ۵۱ سروده است و از این
تاریخ به بعد نشانی از شعرهای اخیر شاعر در آن نمی‌بینیم، اما کتاب «در
این شرابسالی» دربرگیرنده شعرهای دهه‌چهل و سالهای ۵۰ بعد تا روزهای
انقلاب ایران است، بهمین دلیل ما نمی‌توانیم به مقایسه این دو مجموعه
بپردازیم. هرچند هر کدام بیانگر ویژگی‌هایی از نسل خویشند.

مجموعه شعر «سهمی از سالها» دربرگیرنده ۲۸ قطعه شعر از پرتو
نوری علاء است که در فروردین ماه ۱۳۵۱ به چاپ رسیده اما در شهریورماه
۵۷ انتشار یافته است. یعنی این مجموعه در حدود شش سال پای در زنجیر
سانسور داشته است. شعرها هرگز شعارگونه نیست، اما خواننده این شعرها
بخوبی فضای سنگین و خفقان آلود زمانه سرودن این شعرها را احساس
می‌کند. و شاید سند دیگر است بر سوائی شب آفرینان و بهمین دلیل آن
دستگاه ظاهر آ پر قدرت حتی از این شعرهای ساده و بی‌پیرایه وحشت کرده
است! او بسادگی از واقعیت‌های انکارناپذیری سخن می‌گوید که در قلب
تاریکی نهفته است، و از شکوفه‌ها و گل‌هایی که در دل خاک یخ زده در انتظار
رویش هستند. شاعر تصویرگر فضای نومیدی آفرین است اما هیچگاه اسپر
این یأس ویرانگر نمی‌شود و بهمین دلیل شعرها لبریز از ستاره و آفتاب و
شکوفه در سیاهی شب‌های زمستان است. اینجا زنی ایستاده است که با
صداقت با توحرف می‌زند و حتی زمانی که عاشقانه سخن می‌گوید تصویر زنی
بی‌آلایش را می‌بینی که عمیقانه عشق را در میان جمع انسانها می‌خواهد،
اگرچه مخاطبش تنها یکنفر باشد. در شعرهای این مجموعه قالب و فرم و
کلمات چندان قوی و غنی از بار فرهنگی نمی‌بینی اما در القاء عواطف ساده
و بی‌پیرایه سراینده‌اش به خواننده موفق است. هرچه از نخستین شعرها به
پایان کتاب میرسی حس می‌کنی که فرم و پرداخت شعرها قدم به قدم بهتر میشود.
هرچند در برخی از قطعات با وجود تعهد وزن عروضی براحتی از آن میگذرد

و شاید ناخود آگاه. همه شعرها در قالب آزاد سروده شده. تنها در آخر کتاب يك مثنوی آمده است با عنوان «عشق من محصور در تهدیدها» که شاید تفننی باشد در قالبهای کلاسیک، اما بطور کلی پرتو نوری علاء در سرودن شعر در قالبهای آزاد موفق تر است، قطعه «تاریک چون توحش پیدایش» از شعرهای درخشان این مجموعه است که چنین پایان می یابد:

آری زمین سراسر خونین است

دالان ظلم و ظلمت

تاریک چون توحش پیدایش

آیا تو بازخواهی خواند

پیچان بدور این شبخ مغشوش

آیا تو بازخواهی گشت

با دستهای لاغر و مغرور

دستم بگیر

در خوف ناتمامی این راه پر حدیث

اما مجموعه «در این شرابسالی» از سیاوش مطهری، يك سند کامل است، که برآستی مسی توان تاریخ وحشتها، ظلمها، تردیدها، خفتانها، شکستها و پیروزیهای يك نسل سرگردان ورنج کشیده را در این شعرها جستجو کرد، چرا که دربر گیرنده سالهای نومیدی، مبارزه، قهرمانی و در پایان، پیروزی این نسل است. شعرهایی پر خون، خشماگین و گاه گریه آلود. این مجموعه در سال ۵۳ به چاپ رسیده است اما اوائل سال ۵۸ انتشار یافته یعنی در حدود ۵ سال پای در زنجیر سانسور داشته است. شاعر هنگام انتشار، چند شعر درخشان که یادگار دوران انقلاب بهمن ماه است به آن اضافه کرده ویر رویهم چهل و دو قطعه شعر در این مجموعه آمده است. شعرهای مطهری همانطور که اشاره کردیم سخت اجتماعی و گاه انقلابی است اما هرگز به شعار گوئی کشیده نشده، حتی آنجا که از عشق با همه ابعادش در آن زمانه چرکین سخن میگوید فضای خفتان آلود محیطش را بخوبی احساس میکنی. اینرا از همان آغاز کتاب در قطعه «غزل تکراری» مسی بینی که اینگونه پایان میرسد:

ای سکوت، ای فریاد

ای تو زندانی و زندانبان
ای تو اسم شب و شب، زندان
گاهی اما چه اسارت زیباست!

ای کلید، ای زنجیر
ای توشماطه این ساعت گیج،
خواب تنهایی را درمن بشکن
جرز تاریکی را درمن پرکن

با اینکه مطهری در بعضی از شعرهایش به تکرار يك اندیشه و يا يك تصوير می‌رسد اما چنان این تصویرها درخشان است که تکرارها را احساس نمی‌کند. درقطعه «با کاروان حله» که یکی از بهترین شعرهای این مجموعه است، شاعر دريك سفر طولانی در عمق زمان، از جاده‌ای طویل می‌گذرد، اما خستگی‌ها و امیدهایش را با رؤیائی شیرین درمی‌آمیزد:

کی به انتهای راه میرسیم
- این نور تونل دراز بی چراغ-؟

کی به آن کلا فرنگی بلند میرسیم
با کبوتران روی شیروانش
با مخده‌ها و حوضخانه‌های ساکش

من دلم گرفت
کی به کاروانسرای بین راه میرسیم؟
مثل آنکه جاده جاودانه است...

سخن گفتن از شعرهای این مجموعه، مجالی درخور می‌خواهد، هرچند به آسانی نمی‌توان از سراین قطعات گذشت. اما با گذشتن از نقاط ضعف و قوت کتاب، باید اذعان کنیم که سیاوش مطهری برخلاف بسیاری از شاعران نوپرداز زمانه ما که با ادبیات کلاسیک ایران بیگانه‌اند، فرهنگی سرشار و غنی از صلابت و استحکام شعر گذشته ایران در آثار نوگرایانه‌اش بخوبی مشهود است. اینرا می‌توانی در تعهد اوزان عروضی در قالبهای جدید، در انتخاب و دقت در کلمات و بویژه در غزل‌های درخشان این مجموعه احساس کنی، که با قالبی محکم و مضمونی جدید، نشان دهنده اینستکه که «غزل» هنوز در

زمانه ما عمرش پایان نرسیده است و بجاست که بانقل چند بیت از غزل «ه‌ی‌ان ماندن و رفتن» سیاوش مطهری، این‌مقال را درباره شعرش پایان رسانیم:

چو باد، باغ خیال مرا خراب مکن
فضای پرزدم را کویر خواب مکن
تو آن پرنده نازی، من آن دریچه باز
پای من چون شستی دگر شتاب مکن
کبوتران امید مرا در این شب کور
ز آشیانه مهتابها جواب مکن
میان ماندن و رفتن درنگ میکشدم
مرا گدای خیابان اضطراب مکن
به سکه‌های محبت مرا فریب مده
چراغ سوخته را، نذر آفتاب مکن...

۱۵ تیرماه ۵۸

دربارهٔ برهٔ گمشدهٔ راعی

اثر: هوشنگ گلشیری

رمان بلند برهٔ گمشدهٔ راعی، ماجرای يك سلسله از آدمهاست که از عینک آقای راعی دیده می‌شوند. آدمهائی که راعی آنها را می‌شناسد و یا با شتاب از کنارشان می‌گذرد بی‌آنکه فراموششان کند. راعی مردیست مجرد، دبیر دبیرستان، نویسنده و اهل کتاب و قلم. در آرزوی تنهایی است و زندگی میکند و زنی (حلیمه) هر روز برای نظافت با آنجا می‌رود. راعی گرفتار ذهنیات خویش است اما آنچه را که در اطرافش می‌گذرد خیلی خوب می‌بیند و حس می‌کند.

نویسنده با زبان مسلط خود که در این کتاب به‌کمال رسیده است، در پوست راعی فرورفته، جا می‌افتد و آنگاه در فصل اول کتاب، دنیای ذهن و عین راعی را بخواننده می‌شناساند و این بزرگترین موفقیت گلشیری است. در این کتاب، چرا که از آن پس رابطه‌های راعی با سایرین و آنچه را که خود می‌بیند، نه آنچه را که هست، مفهوم و منطقی می‌سازد.

راعی در کلاسهای درس خود داستان شیخ بدرالدین، مردی زاهد را، تعریف می‌کند، داستانی که گرچه ریشه در قصه‌های کهن دارد، اما به این شکل، زائیدهٔ تخیل اوست و به‌مرور نیز بر آن می‌افزاید. شیخی که عمری را به عبادت و ریاضت گذرانده و بر سیاق سنت عمل کرده است. شیخ به سنگسار کردن زنی زناکار فتوا داده و خود نیز در انجام این عمل مقدم بوده است. از آن پس لحظه‌ای تصویر رنج‌آور زن با چانه‌ای شکسته و خونچکان وی را ترك نمی‌گوید. زن گاه نور مطلق است و گاه موجودی زمینی، بصورت

خیرالنساء زن مرده شیخ ظاهر میشود یا خود زنست که هر بار او را ملامت می کند.

مگر نه آنکه زن بخاطر قرصی نان زنا کرده است؟ اما سالهای سال کفاره روزانه شیخ بصورت بخشش دو قرص نان جوین به دستی که دری را میگشاید نیز نمی تواند آن خاطره را فراموش کند.

شیخ بر طبق سنت عمل کرده است. مانند سالهایی را که بازنش گذرانده است، بی که خال چانه او را دیده باشد.

گلشیری در این روایت همچنانکه علیه سنت های پوسیده کهن میتازد و سستی بنیادشان را بی زهر تمسخر، عریان می کند، باردیگر قدرت کم نظیر خود را در کار نویسندگی و تکنیک قصه نویسی نشان میدهد.

توجه راعی در دبیرستان به صلاحی دبیر نقاشی، جلب می شود. صلاحی مرد ساکتی است و بسا کسی نمی جوشد. روزی کارمندان مدرسه در می یابند که او همسرش را از دست داده است. صلاحی این مطلب را بکسی نگفته و حتی سعی در پنهان نگاه داشتنش کرده است. این ماجرا، راعی را هر چه بیشتر به او نزدیک می کند. بخانه اش میرود، درد دل هایش را می شنود. او زنش را از دست داده است بی آنکه هیچ یادگاری را از او داشته باشد. با کنار رفتن پرده پستو است که راعی سه پایه نقاشی را پنهان شده در آنجا می بیند. آیا صلاحی بتلافی گذشته ها که شرم زن و دستور صریح شرع و عرف، تصویر کشیدن را حرام دانسته است، از پیکر لخت و بی جان زنش نقاشی می کند؟

گلشیری بدون آنکه در این رابطه هول انگیز فضائی اثیری و غیر واقع بیافریند، آرام و بی هیاهو به روابطی تحریف شده اشاره می کند. اکنون صلاحی در مقابل بدن مرده زن بیش از همیشه با او نزدیک است.

راعی در یکی از کلاسهای درسش مجذوب دختری میشود. مینو یادآور چهره پر خاطره ای است که راعی او را از دست داده است. از موهای بلند مینو می گوید که رشته های عاطفی راعی هستند بازن.

راعی دوستانی دارد. از جمله وحدت و زنش عفت. نمونه زوج های روشنفکر امروزی. وحدت روشنفکر سر خورده ایست که خود ریشه اصلی دردهایش را در مسائل سیاسی و اجتماعی محیط خود میداند و خانه محل بروز عصیان علیه این مسائل است. او توان ادامه زندگی را ندارد. هر روز بین خود و زنش فاصله بیشتری حس می کند. با آنکه «دوستش دارد و به او

احترام میگذارد» نمی‌تواند وجودش را تحمل کند. زن هم از عدم توجه و بی‌علاقگی شوهر کلافه شده است. وحدت دیگر در زندگیشان حضور ندارد، به خانه و بچه‌ها توجه نمی‌کند. عفت شوهرش را که معتاد نیز هست، بلاگردان حوادث عصر خود می‌داند. وحدت تنهاست، رفته‌رفته دلهره‌ها و اضطراب‌های بی‌مبدا و را محاصره کرده‌اند، دوستانش حرفهای او را باور ندارند، شیخ هولناک تعقیب و گریز او را از پای انداخته است و دوستانش آن را تراوش ذهن معتادش میدانند. آیا برآستی کسی در تعقیب وحدت است؟ درد او درد همه آدمهائیست که در چنبره روابطی مظنون و فضائی مشکوک بسر می‌برند.

شاید در تقسیم بندی‌های ظاهری، برهه گمشده راعی را نتوان جزو ادبیات متعهد این روزگار دانست، اما گلشیری در این کتاب بدون آنکه افسون شخصیت‌هایش شود، قهرمان پرورد و یا درماندگی آنها را به خواننده‌اش حقیقه کند، تعهد خود را نسبت به این نسل ادا کرده است. او اعلام می‌کند که عصر دستاویزهای متفاوتی بسرآمده است، و راعی چون بسیاری از ما، با آنکه پاهایش استوار بر زمین است، دستهایش بی‌اتکاء در فضائی غربت زده رهاست. او گمشده‌ای دارد، خود را می‌جوید و در پی آنست که به این خود معنا بخشد. وسواس او برای دیدن دستی که هر شب به ایوان خانه میکشاندش، کاغذ پاره‌ای که ساعت‌های زیادی حواسش را بخود برده است، حلیمه و حس حضور دائمی او حتی در غیبتش، گرمی پناه مادر و... همه و همه به هستی راعی معنا می‌دهند. راعی شیخ بدرالدین زمان خویش است، آب و رنگ ظاهرش تغییر کرده اما هنوز گرفتار تقیدات مسووم و سنگسار کردن نفس خود می‌باشد. رابطه راعی و مینو عکس بر گردان رابطه شیخ و زن زناکار است.

تکنیک قصه‌نویسی گلشیری در مقایسه با آنچه که تا به امروز منتشر شده است، در مقامی عالی قرار دارد. هر کلمه آنچنان در جملات جانشسته‌اند که تکان دادن هر کدام، فرم قصه‌نویسی را خواهد لرزاند. پرداخت بی‌نظیرش به فرم چنان خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد که ممکنست در بعضی این شبهه پیش‌آید که رمان فاقد محتوای قابل ارزشی است. اما نویسنده، باهوشی بسیار این محتوا را که به عکس بسیار قابل اهمیت است - زیرا کل حقایقی است که امروز و در این برحه از تاریخ ملت ما، حضور دارد - با چنان فرم قصه‌نویسی مطرح میکنند که رنگ شهیدنمائی و گزافه‌گوئی را از آن می‌گیرد،

آن را به روانی زمان می گوید. هیچ حادثه‌ای، هیچ غیر منتظری، هیچ تیره‌بختی و دردی نمی‌تواند عبور بی‌وقفه زمان را مخدوش سازد. جای تأسف است که در این کتاب خواننده به دوسه نکته غلط برخورد می‌کند که اگر در کاری دیگر دیده می‌شد، آنچنان از سرشان می‌گذشتیم که لحظه‌ای هم بر خاطر نمی‌آمدند، اما دریغ از کار گلشیری میدانم که بذکر آنان پرداخته نشود.

گلشیری از چادر حلیمه می‌گوید (صفحه ۱ خط ۴) از چادر نماز سیاه او، حال آنکه چادر نماز اصطلاحی است برای چادر غیر سیاه و مشکی. چادر نماز معمولاً از پارچه‌ایست چیت یا کدوری با طرح‌هایی ریز و کوچک. راعی با وحدت وارد اطاقش می‌شود (صفحه ۱۶۲ خط ۱۰) عفت اطاق را خالی کرده است و زمین لیخت است اما در صفحه (۱۷۷ خط ۸) می‌گوید: وحدت گوشه تشك را کنار می‌زند و بتنه جقه روی قالی را نشان میدهد. از گلشیری بعید میدانم که در فاصله چند صفحه فراموش کرده باشد که عفت اطاق وحدت را از فرش خالی کرده است و حتی اگر فرض کنیم که منظور نویسنده بتنه جقه پارچه یا قالیچه‌ای باشد که در زیر تشك معمولاً می‌اندازند (در کتاب چیزی ذکر نشده) در آن صورت نیز پارچه و قالیچه است نه قالی. دیگر بکار بردن عبارت ترجمه‌ای و تکراری «چرانه؟» که چندبار آنهم از زبان راعی شنیده می‌شود. و آنچه که همچنان برای من چون سؤال بی‌جواب باقی مانده است شأن نزول نام راعی است؟ آیا منظور همان اشاره کوتاه به معنای راعی و چوپان بودن او و گله بودن شاگردانش است؟ چوپان معمولاً نمادی از پیغمبری هم هست، پیغمبر (عیسی، موسی) چوپان است و مردم گله‌های خداوند. آیا این می‌تواند کلیدی در درک معنای کنایی نام آقای راعی باشد؟ آیا راعی بدنبال امام زمانش می‌گردد؟ فعلاً معلوم نیست شاید جواب را در دو جلد آینده این کتاب که نویسنده نویدش را داده است پیدا کنیم. هر چند بدیهی است که چنان قصه‌ای باید انجام و پیوستگی خود را در هر جلد بدون اتکاء به جلد دیگر کتاب، حفظ کند.

